بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

لبراز لیرتم وظایف ثنای حضرت واهب الوجود تواند بود که لب لباب معنوی را که مراة آن حضرت است بشرف انتخاب از مثنوی عالمین غیب وعین مشرف کردانید که ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر وتمهید قواعد ادای صلوات افضل الکاینات واکمل الموجودات که بحکم لولاک لما خلقت الافلاک مراة الذات اشارت بدوست وتجلی الصفات عبارت ازو مفهوم میشود که سابقا بزبان غیبی وایمای لاریبی بتحریر رسالة در انتخاب مثنوی معنوی لحضرت المولوی صفوت الاولیای العارفین اسوة الاصفیاء المکاشفین مقتبس لمعات نجوم البروج محقق کشوف رموز الکنوز الالهیة سلطان المجذوبین برهان السالکین لسان الزمان ابو الوقت بهاء الملة والدین جلال الحق والیقین محمد بن محمد الحسینی البلخی ثم الرومی قدس الله بسلسال الوصال روحه وزاده غرف شرف القرب فتوحا افتاده بود وکتر چند از حقایق ودقایق ام الکتاب مناسب وقت در زمان از نظر [illegible] مرفه عیان بسبب مرادو بال جلوه یافته

و بواسطه اکر جمال عرایس نفایس دقایق جلیلة المقدار جلیة الانوار وکمال فواید عوایر آن دقایق خفیة الاسرار لطیفة الآثار جز بنظر عالی خواص در نمی آمد ونقاب خفا از وجوه معارف آن کلمات سامیة السمات صافیة الصفات جز بمشاهده تامه عرفای کاملین الاتقان وملاحظه شامله فضلای راسخ الایقان مرتفع نمیکشت ثانیا جمعی از رفقای طریق واخلای علی التحقیق انالهم الله منا وله الرحیق وایدهم بانهر لواء الاعانت واهدی التوفیق ازین کمینه وحقیر کمتر از قطمیر حسین بن علی النقی الواعظ البیهقی المدعو بالکاشفی اصلح الله حاله وتوفر بصلاح المآل آماله التماس انتخاب دیکر از آن نظم کرامی نمودند بلباب المعنوی فی انتخاب المثنوی موسوم بر وجهی که نسبت با منتهیان طریق طریقت وسالکان مناهج حقیقت فواید آن اعم وشمول عواید آن اتم واکمل باشد لاجرم الاستخاره والاستجاره بالجیب این ملتمس اقدام رفته ومیتی چند از آن بر نسقی خاص وطرزی بدیع رقم تسطیر یافت نام آن لب لباب معنوی انتخاب مثنوی وحیث سالک را از استقامت بر مناهج شریعت واتصاف بتخلق بصفات ارباب طریقت وتحقق بمقامات اصحاب حقیقت چاره نیست لاجرم جهت الفهم رسیاه این معانی سه عین متعین ساخت که عین اول جامع انوار شریعت باشد وعین دوم مخزن اسرار طریقت وعین سیوم مطلع انوار حقیقت وباز اجرای زلال انوال هر عین را چند نهر مشتمل بر رشحات که مظهر ومظهر تفاصیل جمل ان باشد مقرر کرددو در هر محل که سخن مشتمل بر بسطی ومقتضی توضیح خواهد بعد فی الجملة لطریقة خیر الکلام در آن باب شروحی خواهد رفت والتماس اصلاح بعنوان اهل کمال مولت وعذر زلات عند کرام الناس مقبول

بزرگان خود را بر خردان بگیر تو | برحمت عذر ایشان در پذیر تو

ومن الله الهدایه والارشاد ومنه المبدا والیه المعاد و قبل از شروع در ایراد عیون تتمه تقدیم کند چند از آنچه در اوایل رسایل بحسب عرف و عادات از مناجات و نعت و صفت کتاب و تعریف بحث آن زبان قلم اقلام و آشنا شده افهام گشته انسب مینماید و اولی والحمد لله فی الاخره والاولی مناجات اولی در افاضت بکار موهبت الهی که سرگشتگان ساحل عدم را قبل از سابقه خدمت و رابطه دعوت استحقاق وجود بخشیده و لبراز فیض

وجود قابلیت [illegible] و هو المفضل الکریم

ای بکنه بخشش ملک جهان | من چگویم چیز تو پیدا و نهان
ای که جان خیره را ره بر کنی | وی که قلب تیره را انور کنی
یکی جسم و زمین را آسمان | [illegible] در زمین از افتران
آب را و خاک را بر اسم نوی | زاب و گل نقش تن آدم نوی
لذت هستی عموی نیست را | عاشق خود کرده بوی نیست را
ما نبودیم و تقاضامان نبود | لطف تو ناگفته ما می‌شنود
وی دعا ناگفته از تو مستجاب | دلها دل را هر دمی صد فتح باب
یا خفی الذات محسوس العطا | انت کالماء و نحن کالرحی
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش | او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا | قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان | این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم | که نتیجه شادی فرخنده ایم

روز نور و مکسب تابم تویی | شب قرار و سلوت خوابم تویی
الحمد از فضل تو حاجت روا | با تو یاد هیچ کس نبود روا
حضرت تو پر رحمت و پر کرم | عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشقان کبریات | مس و نقره بنده آن کیمیات
خلق با چندین دیده اعمی زین کرم | دیده ده کین کرم را بنگرم
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس | تا بپوشد بحر را خاشاک و خس
چشم بند خلق جز اسباب نیست | هر که نگذشت از سبب اصحاب نیست
یا الهی سکرت ابصارنا | فاعف عنا ثقلت اوزارنا
چون خلقت الخلق کی یربح علی | لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست | که شود زو جمله ناقصها درست

یعنی این حدیث قدسی بیان میکند که خلقت الخلق لیربحوا علی لا لاربح علیهم یعنی آفریدم خلقان را برای آنکه بر من سود کنند نه برای آنکه من بر ایشان سود کنم چه من بکمال ذات مستغنی ام از عالم و عالمیان ان الله لغنی عن العالمین

ای کریمی که کرمهای جهان | محو گردد پیش ایثارت روان
از غفوری تو غفران چشم سیر | روبهان بر شیر از عفو تو چیر
هیچ کس تو در جمال و در کمال | در عجب ما چه ایم و در ضلال
هیچ کسی خویش لکمار ای کریم | بر کجی هیچ [illegible] لئیم
بهر ما نه بهر آن لطف نخست | که تو کردی گمرها را باز جست
ای بداده رایگان صد چشم و گوش | بی ز رشوت بخشش کرده عقل و هوش

در عدم ما مستحقان کی بدیم — گر برین جان و برین دانش نه‌ایم
پیش از استحقاق بخشیدی عطا — دیده از ما جمله کفران و خطا
رو نکردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو
بحر کو آبی بهر جو میدهد — هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم
آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آب آتش خوش شود — ور نخواهی آب که آتش شود
آب آتش فعل باشد می بنوش — هستی تو کز او عقل و هوش
جرعه از فیض ما را داده — مست کن سر بصحرا داده
گرچه تنگ پستند جای قوم مست — آنکه مست از تو بود قدریش ماست
ای شهنشه هست تخصیص توانا — عفو کن از مست خود ای عفو مند

تخصیص در خطاب قل یا عبادی مناسب این مقام گشت و تخصص در نفس لا تقنطوا موید این کلام

لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند کز صد ازین خم شراب
چون که مستم کم صد مزن — شرع پستان را پسند حد لون
چون شوم هشیار آنگه هم بزن — که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ذوالمنن — تا ابد مست از هوش و از حد لون

مناجات حرم در بیان اجابت دعای بنده برحمت و میل دلون ادر الیوی خواهش و تضرع و آزا بهانه عنایت ساختن واگر نه خود میل دعا دلوی گرا و عیبه این جرات بودی واگر نه اراده اجابت داشتی هرگز بر خاطر مودی رسید ادعونی استجب لکم موید این حالت و فرمان فادعوا الله موکد این مقال و هو الاکبر المتعال

ای خدا از زاری زما رحمت ز تو — رحمت بازاری ما که رو
ایندعا هم بخشش و تعلیم تست — ورنه در گلخن گلستان از چه رست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تو مهابت هم ز تو
العظیم از ما گناهان عظیم — تو توانا عفو کردن در جریم
ما از آز و حرص عفو را سوختیم — ایندعا هم ما ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی
عفو کن العفو در حسن دوق تو — سابق لطف همه مسبوق تو
عفو کن زین بنده کان خود پرست — عفو از دریای عفو اولیترست
من که باشم که بگویم عفو کن — من چه آگه باشم از اسرار کن
ای تو پاک از جهل و علت پاک از آن — که فراموشی کند ویرا نهان
چند گم گوی اگر لابه کنم — پس تمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نفس چو پرده دل برده — آن شفاعت هم تو خود را کرده
چند زردت من تهی گشت این وطن — تر و خشک جز نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب — هم ثباتش بخش و در اش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا — هم تو باش آخر اجابت را دعا
این طلب در ما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد یارب داد تست
بی طلب جان این طلب تو داده — گنج احسان بر همه بگشاده
ایندعا تو امر کردی ز ابتدا — ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعا مان امر کردی ای عجب — ایندعای خویش را کن مستجاب
ای بکرده یاوران آغیز را — وی برکه خلعت کل خز را

لذت انعامت از ما وا مگیر   نقل و باده جام ما را وا مگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر فعل ما وقت نظر   اندر اکرام و عطاء خود نگر

مناجات سیم در استدعاء مدد بهنگام حیرت در آن ذات که کنه معرفتش نه بمرتبه ایست که مشهود و مفهوم و مدرک و معلوم گردد و لا یحیطون به علما جل عن الفکران یحیط به سبحانه لا اله الا هو جل عن التشبیه وعز عن التصویر لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر

یا خفیت قد ملأت الخافقین   قد علوت فوق نور المشرقین
ای برون از وهم و قال و قیل من   خاک بر فرق من و تمثیل من
رحم فرما بر قصور فهم ما   ای ورای عقلها و وهم ما
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش   متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علم است اندر جان من   وارهانش از هوا وز خاک تن
ای مبدل کرده خاکی را بزر   خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا   کار من سهو است و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم   من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی   وی که نان مرده را تو جان کنی
دیده‌ام بگشای تا بینا شوم   دانشم آموز تا دانا شوم
کی شناسم سر ترا الا بتو   کی شناسد وصف هو را غیر هو
ای صفاتت آفتاب معرفت   آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی   گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش   ای تو پیش از وهمها وز پیش پیش
از تو ای بی‌نقش با چندین صور   هم مشبه هم موحد خیره سر

بی‌نقشی اشارت است بمرتبه احدیت که باعتبار حضرت وحدت است بشرط عدم اعتبارات و اسقاط اضافات و کثرهٔ صور عبارتست از مرتبه واحدیت که باعتبار همان حضرتست بشرط اثبات اعتبارات و تعلق اعتبار اول بنسبت ازلیت است و بطون ذات و ذات را برین اعتبار احد گویند و تعلق اعتبار ثانی بنسبت ابدیت و ظهور ذات و ذات را برین اعتبار واحد خوانند و شهود این صفت متعالی موجب بحیرت و دهشت چنانکه میفرماید
از پی ادراک تو هر جا که هست   حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
نعت اول در صفت خلافت محمدی که مظهر اسم اعظم و قطب الاقطاب والاکابر بارگاه تحقیق متفق اند برانکه حضرت رسالت صلعم خلیفه مطلق است و آدم و هارون و داود علی نبینا و علیهم السلام اگرچه خلیفه بوده اند اما خلعت خلافت کامل جز بر بالای قد والای او راست نیامد و اینجا لطیفه ایست من یطع الرسول فقد اطاع الله و نکته من رآنی فقد رأی الحق روی نماید و بجهة این حال حقیقت بنام نامی او منقش گشت ولکن رسول الله وخاتم النبیین و دین او از نسخ و تغیر مبرا است انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون و الی هذه المعنی اشار المولوی فی المثنوی

چون شد از پیش دیده وصل یار   نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب   بوی گل را از که یابیم از گلاب
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ   چاره نبود بر مقامش از چراغ
چون خدا اندر نیاید در عیان   نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک شد که از صورت برست
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت / بت پرستش خواند و ضد ماش گفت
زانکه او کف دید دریا را ندید / زانکه حالا دید فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالا پیش او / او نمی‌بیند ز گنجش یک تسو
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو باشد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
درکش و خمش تو حقی / در جهان روح بخشان حامی
معنی ختم علی افواههم / وا شناس این است ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشوده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
بهر این خاتم شده است او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر او است

هست اشارات محمد المراد / اهل معنی را گشاد اندر گشاد

نعت خواجم در بیان معراج و ترقی بمقام مشاهده و وصول بمرتبهٔ او ادنی که تعین اول است و این مقام قاب قوسین وجوب و امکان یا وحدت و کثرت یا قابلیه و فاعلیه است

آنکه پا را در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
کرده تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کج شد از تو معنی سنی
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس از وی خبر / دور رستت این دور نه دور قمر
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو هم از افلاک بیرون کن گذار / وانگهان نظاره کن آن کار و بار
ماه عرصهٔ آسمانها در شبی / سیر کرد از سیر و نه بی
چون بیک شب مه برید ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم / کو بیک ایمای او شد دو نیم
چون گذشت احمد ز سدره مرصدش / از مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم

[illegible]

باز گفت او را که ای پروانه سوز / من باوج خود رفتم تا هنوز
گفت بیرون زین چرای خوش فرمن / کز غم پر می بسوزد بر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
پیشهای جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان در بازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
هر یتیمی را که سرمه حق کشد / گوهر او در یتیم بار شد
نور او بر ذرها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان را دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است / که بدیده بی غرض پوشیده است
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
در دلش خورشید حق نوری فشاند / پیشش اختر را مقداری نماند
بس برید او حجاب اسرار را / سیر ربع مومن و کفار را
نام حق عدلست شاهد نام اوست / شاهد عدلست زین رو چشم اوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایه جمله پرده سازیش
بود از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما

جسم

چشم او از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابش دیده شد

لغت سیوم در مرتبه شفاعت که عبارت از افاضه انوار ملکوتیه است و استحقاق آن بر من است بر حور را بواسطه صفای استعداد و جود مناسب ابرار

گفت پیغامبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنج گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وا رهانم از عقاب نقض عهد
وز جحیم هجرشان دوری دهم / وز رحیق وصلشان بر کف نهم
هر کسی خواست چیزی از خدا / من شفاعت خواستم روز جزا

ای درویش شما را وسیله شفاعت کرت و آن وقتی باشد که بنده بانتهاج منهاج متابعت آنحضرت حسب المقدور اقدام نماید چه توجه برت و لب آنحضرت یعنی سلوک جاده اقوال و شارع افعال و موجب خلاصست از آتش لهب و حرقت فرقت عاقله در حکایت پیربها

از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی شد است
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را لون فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنور آتش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود و گند آن بدند
بعد یکساعت بر آورد از تنور / پاک و اسپید و ازان اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و نشد زشتی نیز
گفت از آنکه مصطفی دست و دهن / بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب   با جنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنان تشریف داد   جان عاشق را چها خواهد گشاد
سر کلوخ کعبه را چون قبله کرد   خاک مردان باش ای دل در نبرد
او شفیعست اینجهان و آنجهان   اینجهان تا دین و آنجا تا جنان
اینجهان گوید که تو ره شان نما   و آنجهان گوید که تو مه شان نما
پیشه اش اندر ظهور و در کمون   اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب   در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم در بیان قطبیت آنحضرت و مرتبه خلفای بزرگوارش علیه و علیهم السلام بدانکه طریقت قطب آن باشد که بظاهر تدبیر عالم ظاهر کند و بباطن تعمیر عالم باطن فرماید چه هر دو را اجزای حفظ می پسند که بتربیت و ترتیب ایشان قیام مینماید پس آن باطن که تدبیر عالم معنی باشد از قبل و عقل اوست و ظاهر که مدبر عالم ظاهرست آن شخص نوعی ویست و مادام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پرده غیب بود هر آینه یکی از کمل برین ترتیب اشتغال خواهد نمود بنیابت او و پیش از آن نایب متقدم باشد چون انبیای سابقین یا متاخر بود چون اولیای لاحقین که آل او والا طیبین و عترت طاهرین آنحضرت اند بحقیقت و فرزندان بزرگوار بحب جامعیت علم و عصمت کالقیل بعترته استعنت عن رسول الوری و اصحابه والتابعین ائمة الهدی و هر یک را در زمان او قطب گویند و غوث خوانند و ازین مباحث بعد ازین مذکور خواهد شد

گفت پیغمبر شما را ای مهان   چون پدر هستم شفیق و مهربان

زین سبب

زین سبب که جمله اجزای منید   جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد   عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر   مرده باشد نبودش از جان خبر
جزو از کل گر برد یکسو رود   این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال   چیز ناقص گفته شد بهر مثال
چون بآزادی نبوت هادیست   مؤمنان را ز انبیا آزادیست
زین سبب پیغمبر با اجتهاد   نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست   ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند   بند رقیت ز پایت بر کند
ای گروه مؤمنان شادی کنید   همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویید هر دم شکر آب   بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار   شکر آب و شکر عدل نوبهار
صد هزاران آفرین بر جان او   بر قدوم و دور فرزندان او
وان خلیفه زادگان مقبلش   زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند   بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست   خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر   عین خورشیدست نی چیزی دگر
هر چه داده از ثری تا ثری   می سپارد این یکی با دیگری
پس بهر دوری ولیی قایمست   تا قیامت آزمایش دایمست

در صفت مثنوی معنوی که صحایف اسرار الهی و دفاتر معارف

تا بیتناهی است و اوست اصول اصول اصول دین و کشف اسرار و وصول و یقین و اوست نصوص لباب خصوص و جواهر اسرار فصوص نزد طریق سالکان و رفیق تحقیق صادقان اذاقنا الله رحیق الحقایق ببرکته و اثره و انار قلوب المستفیدین بشعلات لمعات انواره آمین رب العالمین

هر دکانی راست سودای دگر
مثنوی دکان فقر است ای پسر

مثنوی ما دکان وحدت است
غیر واحد هر چه بینی آن بت است

آبحیوان خوان مخوان این را سخن
روح نو بین در تن حرف کهن

قابل این گفتها شو گوش دار
تا که از زر سازمت من گوشوار

تا چه خود را در سخن آغشته ایم
کز حکایت ما حکایت گشته ایم

این حکایت نیست پیش مرد کار
وصف حالست و حضور یار غار

این چه میگویم بقدر فهم تست
مردم اندر حسرت فهم درست

بر ملولان این مکرر کردنست
نزد من عمر مکرر بردنست

شاخهای تازهٔ مرجان ببین
میوهای رسته ز آب جان ببین

این سخن شیر است در پستان جان
بی کشنده خوش نمی آید روان

گر سخنکش یابم اندر انجمن
بشکفم مانند گلهای چمن

ور سخنکش مینیابی ان نزد
معنی از چشم گریزد همچو دود

چونکه نامحرم درآید از درم
پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند
برگشایند آن ستیران روی بند

گر هزاران طالبند و یک ملول
از رسالت باز میماند رسول

این رسولان ضمیر راز گو
مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوة

نخوتی دارند و کبر چون شهان
چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجا گه ناوری
از رسالتشان چگونه برخوری

کی رسانند آن امانت را بتو
تا نباشی پیششان راکع دوتو

نی گدایانند کز هر خدمتی
از تو دارند ای مزوّر منتی

لیک با بی رغبتیهای ضمیر
صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر

در بیان آنکه عاشق بواسطهٔ ملالت مستمع بترک سخن عشق گوید و بسبب انکار منکران طریق خاموشی نجوید و چون در گفتن مأمور من عند الله است جز رسانیدن چاره ندارد خواه کس متابعت کند خواه نکند

وما علی الرسول الا البلاغ المبین

اسب خود را ای رسول آسمان
در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد
اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان
که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی رسد مشعش کند
آتش اندر پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرم صاحب نظر

راز جز با رازدان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار
با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود
دم بدم انکار قومش میفزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید
هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانگ و علالای سگان
هیچ وا گردد ز راهی کاروان

هر ادبشان کی همی آید پسند
کامدند ایشان ز ایوان بلند

[illegible]

فرخ [illegible]

باش مهتاب از غوغای سگ / سست کی گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر رشتهٔ خود می تند
چونکه نگذارد سگ آن بانگ و الم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی کند
قوم بر روی سرکها می ریختند / نفع را دریا فزون می ریخت قند
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پی رو پیغمبران شو ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آنکه او نیرات کرده طی کجا / گوش با بانگ سگان کی کند لک
مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه بتگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
ای بریده آن لب و حلق و دهان / کو کند تف سوی ماه آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
نکتها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

ذکر خیال بد اندیش قاصر فهمان در باب مثنوی با آنکه جامع جمیع مقامات و احوال سالکانست و بحقیقت آن ناشناسا شدن و از بطون آن غافل ماندن و اورا ناقص گفتن و آن نقصان راجع بدیشانست نه بمثنوی چنانکه کافران بنسبت کلام ایزدی ان هذا الا اساطیر الاولین می گفتند و کمال قرآن را از طعن طاعنان نقصان نبود

القلب یموج والبحر یموج

خربطی ناگاه از خرخانه / سر برون آورد چون طعانه
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پی روی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیق و تحقیقی بلند
ظاهرست و هر کسی پی می برد / کو بیانی که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین سوره یکی آسان بگو
ظاهرش دیدی ز معنی غافلی / باطنش را کن نگه گر کاملی
حرف قرآن را بدانکه ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
زیر آن باطن بعد بطن دگر / همچنین تا هفت بطن ای بو البشر
زیر آن باطن یکی بطن سیم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید
این سخن همچون عصای موسویست / یا بمانند فسون عیسویست
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت / آن به بین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین موسی عصا را سهل یافت / آن به بین که بحر اخضر را شکافت

ابلهی

ظاهرش چوب و لیکن پیش او | کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو ز دوری دیده چتر سیاه | یکقدم پایش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نه بینی غیر کوه | اندر کوهش آ به بین در کوه مرد
دیده‌ها را کوه او روشن کند | کوهها را مروی او بر کند
ای سگ طاعن تو عو عو میکنی | طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری | یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
در قیامت بیند قرآن ندا | کای گروهی جهل را گشته فدا
سر بسر افسانه می پنداشتند | تخم طعن و کافری میکاشتند
خود بدیدید آنکه طعنه میزدید | که شما فانید و افسانه بدید
خود بدیدید ای خسان طعنه زن | که شما بودید افسانه نه من
من کلام حقم و قایم بذات | قوت جان جان و یاقوت زکوت
نور خورشیدم فتاده بر شما | لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات | تا رهانم عاشقان را از ممات
آب جیحون را اگر نتوان کشید | هم ز قدر تشنگی نتوان برید
نهر کاریزست پر آب حیات | آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا | میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نه بینی آب کورانه بفن | سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست | کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را | تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل | رست از تقلید خشک آنگاه دل

گر نبیند کور آب جو عیان | لیک داند چون سبو بیند گران
بس گران کآب مبارک ز آسمان | وحی دلها باشد و صدق بیان
گر شدی عطشان بحر معنوی | فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس | مثنوی را معنوی بینی و بس

در بیان آنکه مثنوی عارف را آب حیاتست و منکر را زهر بلاکت و ممات چنانکه رود نیل در زمان حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خوناب مثل این از وی شربت حیات می چشید و او از وی چاشنی مرگ می یافت نحن قسمنا بینهم معیشتهم

روزی بقدر همت هر کس مقررست

آب نیلست این حدیث جانفزا | یا ربش در چشم قبطی خون نما
من شنیدم که در آمد قبطیی | از عطش اندر سرای سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو | گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون | تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند | پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
بهر خود یک طاس را پر آب کن | تا خورم زان آب ای یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر | خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیلت تو بنوشم آب هم | که طفیلی در طبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم | پاس دارم ای دو چشم روشنم
طاس را از نیل آن پر آب کرد | بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کج کرد سوی آب خواه | که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز ازین سو کرد کج خول آب شد — قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت — بعد از آن گفتش برادر چیستم گفت
کای برادر این گره را چاره چیست — گفت این آب آن خولو گو متفقت
متقی آنست کو بیزار شد — از ره فرعون موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را — صلح کن با مه ببین مهتاب را
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو — عبرت از یاران بگیر استاد شو
تو بدین تزویر چون نوشی از آن — چون حرامش کرد حق بر کافران
یا تو پنداری که تو نان میخوری — زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جان کند — کو دل از فرمان جان ده بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی — چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان — اندر آید سغته در گوش جهان
اندر آید لیک چون افسانه — پوست بنماید نه مغز و دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری — رو نهان کرده ز چشمش دلبری
گوش خر بفروش دیگر گوش خر — کین سخن را در نیابد گوش خر
چینه و سواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش
هوش را بگذار وانگه هوش دار — گوش را بربند وانگه گوش دار
این شنیدی مو بموت گوش باد — الحجوانست خولهی گوش باد
مطلع تاریخ این سوداء سود — سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
گمکنه‌ای بر آید در میان — هر یکی زلشان جهان اندر جهان
دیرها بگشاد باز مثنوی — میکند در جان نگاری معنوی

ساوکز

پس هر شه سکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوت است — ور نه اینجا شربت اندر شربت است
الحذر ای پانظر ایشار کن — گوش‌ها چون حلقه دل‌ها زین سخن
گوش‌ها گیر و بدان مجلس کشان — کز حقایق میخورند آن سرخوشان
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن — مصلحی تو ای تو سلطان سخن
عیب چیننا زا ازین دم کور دار — هم بستاری خود ای کردگار
دست گیر انوست مامار اجز — پرده را بر دار پرده ما مدر
راه ده آلودگان را العجل — در فرات عفو و عین
تا که غسل آرند زان جرم دراز — در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون — غرقگان نور نحن الصافون

در صفت حضرت قدوة العارفین امام الهدی والیقین خلیفة الله خلیقه
وصفوته فی بریته مفتاح خزاین العرش امین کنوز الفرش ابوالفضایل
ضیاء الحق حسام الدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن
اخی الترک قدس الله تعالی روحه که باعث نظم مثنوی معنوی وسبب آن بود

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی — که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا — میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته — میکشی آن سوی که دانسته
مثنوی را چون تو مبدا بوده — گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — میدهد حق آرزوی متقین
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم — حکم داری هین بکش تا می کشیم

پیشکش مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالش کاشتی آبش بده / چون گشادش داده بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصه‌ام از انشائش آواز تو است
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال الروح و سلطان الهدی
مثنوی را شرح شرح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحصن شدند
ای ضیاء الحق حسام الدین کو / که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
شمس خود عینست تو عین منی / دیده ما تا بغایت روشنی
دیده چشمیست چو غیبت اوستاد / کم مبادا از جهان این دید و داد
با عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لد

لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست / که ازو پاهای دل اندر گلست
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان میرانش کو پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بررستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
که این بام کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره توئی / من سقیمم عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
ای ضیاء الحق حسام الدین بگو / او ستاد آن صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر ازین منطق لبی بگشادمی
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

سخیف یعنی سست و [illegible]

نور حقی و نجی جز آب جان ... خلق در ظلمات همند و گمان
ای خضر اسما را الحی حام الزرو دل ... که توان از دو خورشیدی بکل
قصه کردستند این کل بارها ... که بپوشانند خورشیدی ترا
دلول کر لعلت ولال گشت ... با غبار ز خنده ملال گشت
مجرم سر دیت را کو رستمی ... تا زصد خرمن یکی جو
چون نخواهم کز سر تاهی کنم ... چون عاشر را فراجاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست ... یوسفم در قعر چه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم ... چه چه باشد چیز بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین ... وانکه آن کرّ و فر مستانه بین
ورده ای ساقی یک رطل گران ... خواجه را از ریش و سبلت وارهان

عین اول در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین در حق
تحقیق این عین که یشرب بها المقربون صفت آنست از هفت نهر بوادی
سوال و ارادت روی نماید فهذه العین منهل اسرار الابرار وهی کنجات
تجری من تحتها الانهار نهر اول از عین اول در بیان ایمان و شهادت
و تحقیق عبادت سلسبیل لطایف این نهر بسه رشحه تسکین غلیل متعطشان
بلوی طلب میدهد رشحه اول در بیان ایمان و حقیقت آن ایمان
تصدیق باعتقاد دلست و تحقیق اجتهاد و چون سالک باعتقاد تصدیق کند
و در اجتهاد تحقیق نماید مومن حقیقی باشد و نزد محققان ایمان دو نوع است
تقلیدی و تحقیقی و تحقیقی نیز بر دو قسم است استدلالی و کشفی و هر یکی از این
قسمین اخیرین اگر بر سر حد علم و قلت آن را علم الیقین خوانند و اگر

ازان کتاذر

از آن کذر کهه یا عین باشد یا حق اول را عین الیقین خوانند و ثانی را
حق الیقین که عبارتست از شهود ذات الله واینجا سخن در آنست که ایمان باید
از بادیه تقلید بمنزل تحقیق نزول نماید واگر چه بمرتبه کشف نرسد باری
در مقام استدلال در نماند تا موجب نجات و سبب رفع درجات گردد
والا مجرد قول بی عمل کار بر نیاید یقولون بافواههم لیس فی قلوبهم و باین اشارت رسیده

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول ... ای قناعت کرده از ایمان بقول
گر بدان آن سطوم جان لست و نظر ... جسم را هم زان ریاضات و صور
گر نکشتی دیو جسم آنرا اکول ... اسلم شیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوت که مرده حی شود ... تا نباشد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر ... عشق را عشقی دگر برد بکر
از نهان خانه یقین چون می چشد ... اندک اندک رخت آنجا می کشد
مومن آن باشد که اندر جد رود ... کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آن گبر که بر ایمان سلطان العارفین حسرت میخورد و اطاعت
آن نمی آورد و ایمان دیگران از حساب نمیداشت و از جسم بجان میپرید و الله اعلم

بود گبری در زمان بایزید ... گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری ... تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید ... آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن و تاب آن ... کان فزون آمد ز کوششهای جان
والله ایمان کان ز ایمانها برست ... بس لطیف و با فروغ و با فرست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود ... چون شما را دید زان فاتر شود

باز ایمان گر چو ایمان شماست / نه بدان میلم نه مشتهاست
زانکه نامی باشد و معنیش نه / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او زان ورد ایمان بگذرد

تمثیل آوردن کبر جهت ایمان مقلدان که طالبان را از ایمان آوردن منع میکند

یک مؤذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنه عامه / خود بیامد کافری با جامه
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود از آن آواز زشت / گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می آمد او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی رفت از سرش / پندها می داد چندین کافرش
هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این آواز زشت / که چنین نشنیده ام اندر کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف و خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

ایمان

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان
آفتاب نیرست ایمان شیخ / کای نماید رخ ز شرق جان شیخ
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره اش غرقه شود
یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
هست ایمان از پی پرورد کی / نیست ایمان از پی پژمردگی

رشحهٔ ثانیه در بیان شهادت و آن سه نوع گشت شهادت عوام مردمان و آن تقلید محض باشد و شهادت علما و آن باستدلالات و براهین متعلق بود و شهادت عرفا و آن استنطاق بعد از استهلاک کما قیل مستهلکون بقهر الحق فصمتوا واستنطقوا بعد افنا و توحید و درین مرتبه سر شهد الله انه لا اله الا هو روی نماید و کفی بالله شهیدا و گفته اند حقیقت شهادت که اول بنای مسلمانی بر آنست گواهی دادن بود باقوال و افعال بر سر عقیدهٔ خود و چون گواه در باب بس مجرد قول بی فعل کافی نیست و چنین گواه را تزکیه باید کرد تا قولش بمحل قبول رسد سالک را لازم باشد در تزکیهٔ اقوال افعال کوشیدن که گواهی بر نیکوئی سیرت جز از قول و فعل نیکو مسموع نیفتد

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زنیم / نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی در شهادت از نگاه
از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگ لب و کف بسته

تا نه بدهی آن گواهی ای شهید — تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگذارد و بتاز — کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان — این امانت در گزار و وارهان
این نماز و روزه و حج و جهاد — هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد — هم گواهی دادنست از سر خود
فعل و قول آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال گیر
این گواهی چیست اظهار نهان — خواه فعل و خواه قول و غیر آن
کین عرض اظهار سر جوهر است — وصف باقی وین عرض بر معبر است
این نشان زر نماند بر محک — زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام — هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوال نکو — بر محک آمد جو آمد سر البسود
کاعتقادم راست است اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیش صدقی که موقوفند بر آن
حفظ لفظ اندر گواه قولیست — حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کج گوید رد است — ور گواه فعل کج پوید رد است
قول و فعل بی تناقض بایدت — تا قبول اندر زمان پیش آیدت
آنچنان کن فعل خود کان بی زبان — باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر — باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست — که منم بنده و این مولای ماست
جنبش با هر دوی خود اشهد است — که گواه ذو الجلال سر مد است

کوشش

کوشش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب

رشحه سیوم در بیان عبادت آن سه مرتبه والله اول عبادة و آن مر عامه مومنان است و معنی آن تذلل است و فرمان برداری مر حضرت باری را جل ذکره دوم عبودیت و آن مر خواص طریقت راست و حقیقت آن تصحیح نیت است و اثبات نسبت با حق و صدق در زیران در قصه بحضرت سیوم عبودت و آن خاصه اخص الخواص است و معنی آن مشاهده قیامت بحق در طریق بندگی و آنچه سخن در آنست که سالک باید که بشده اجتهاد از التذاذ بعبادت باز نماند و طریقه خدمت سپرد و معرض تا وقتی که مژده بمرتبه والیه اشار

ما خلقت الجن و الانس بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان
نعمت حق است خدمت کردنش — شکر نعمت چیست طاعت کردنش
آن دلی کو ترا مانع شود — از عمل آن نعمت ضایع شود
وا روی مردی بگذر اندر عمل — تا شوی خورشید گرم اندر حمل
جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را میبری مکتب بزور — زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود — جانش از رفتن شکفته میشود
میدود کودک بمکتب صبح صبح — چون مزید از مزد کار خویش پس
چون کند در کیسه دانگی دست مزد — آنگهی بی خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد — بر مطیعان آنگهت آید حسد
ذوق دارد هر کسی در طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

در بیان آنکه عوام منتظر اوقات معینه اند جهت عبادت و خاصان را

همه اوقات بطاعت مصروفست و همکی همت بر بندکی و فرمان
برداری موقوف و الیه اشار قدس سره

یخ وقت آید بسان زاهی زبون   عاشقانت را صلوة دایمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار   زانکه کویم نه نصد نه صد هزار
نیست زرغبا وظیفه عاشقان   سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زرغباً وظیفه ماهیان   زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست   با خماری ماهیان خود جرعه ایست
با وجود آنکه دریا درکشند   خشک لب باشند هم در آتشند

در بیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت لکت با وجود کثیر آن و شرمساری
از آن با وقوع بصحیح نیست در آن رعایت طریق انیقه اولیت و الیه اشار

شمع ما در پیش آن دریای نور   چه نماید در کدای پر غرور
رو کمن زشتی که نیکیهای ما   زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی   تو لوای جرم از آن افراشتی
جوی با دریا اگر پهلو زند   خویش را از بیخ هستی بر کند
با دمی شیران تو بازی میکنی   با طلایک سر زکت نازی میکنی

نهر ثانی در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد
و اشارت بحقیقت هر یک و اسید واران مشارع طلب از ضیاء معانی
این نهر شش رشحه مقتضی المرام میشود رشحه اول در بیان طهارت
و آن در ظاهر رفع حدث و خبث باشد و با صطلاح اهل باطن
نکاهداشت حقیقت مر بنده را از مخالف خواه بحسب صورة از تعلق

بمعاصی

بمعاصی و معاشرت آن و صاحب این مقام را طاهر الظاهر کویند
و خواه بحسب معنی از وسواس و هواجس و میل بمناهی و صاحب
این مرتبه را طاهر الباطن خوانند اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد
نه ظاهرش اشتغال بمخالفت و نه باطنش را میدان بر آن او را طاهر الجمعیة
کویند و ازین بالاتر مرتبه طاهر السر باشد و آن بنده ایست که طرفة العین
از حق لحظه غافل نباشد و اینچنین در کتب که سالک باید که بطهارت ظاهر
قانع نکردد و از طهارت باطن که اصل است غافل نشود تا بمرتبه رسد
که بحقیقت طهارت که آن طهارت سر است از دیدن طهارت بود والله یحب المتطهرین و الیه اشار

این نجاست ظاهر از آبی رود   آن نجاست باطن افزون میشود
چون نجاسات بواطن شد عیان   جز به آب چشم نتوان شستن آن
چون نجس خواندست کافر را خدا   وین نجاست نیست بر تن ظاهرا
ظاهر کافر ملوث نیست زین   کان نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام   وان نجاست بویش از ری تا بشام
تا که چس را بشوز آب چنان   اینچنین وان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند   جان پاکان خویش را بر تو زند
مطهر غفران او بینند انبیا   رحمت اصل خصوص انبیا و اولیا
از خدا کیرند رحمت دم بدم   تا فرو شویند ما را از الم

نمیشک درین باب که آب رحمت اولیا مطهر ادناس خلایقست و مطهر
آن آب باز رحمت حضرت وهابست چنانچه آن آب همه پلیدها را پاک
می سازد و هو الزکی المقدس یعنی خدای تعالی باز آن آب رحمت را از پلیدی پاک کند

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون این کار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان / هین کجا بودی بدریای خوشان
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
چون شد از مایه اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآید که خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
لطف را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدی ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بحرششش
خود غرض این آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست

رشحه دوم در بیان نماز که عبارتست از توجه بحق و او از امرات [illegible] بحسب [illegible] مصلی نماز عوام قالبی باشد بیجان چه نماز حضور دلست لاصلوة الا بحضور القلب و آن صورت بد ار لکتاب ریاضات و مجاهدات از قبیل ما لا تست و نماز خواص بحضور جوارح ظاهره و باطنه است و این نماز

جهار.

چهار علامت دارد شروع بعلم و قیام با حیا و ادای با تعظیم و خروج با خوف و نماز اخص الخواص عبارتست بقا از ما سوی الله و در بحر شهود مستغرق شدن و اینجا لطیفه قرة العین فی الصلوة رو نماید و حقیقت صلوة مناجات بحق که المصلی یناجی ربه و درین معنی مولوی فرماید

مراغرض ز نماز آن بود که یکساعت / غم فراق ترا با تو باز بگذارم
وگرنه این چه نمازی بود که من بی تو / نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

ولیکن باید دانست که بی مرافقت اهل نیاز بر بساط نماز محرم از شوال شد

در کوی خرابات کسی را که نیازست / هشیاری و مستیش همه عین نمازست

اینجا سخن در آنست که سالک بمعانی موقعه در نماز که هر فعل از افعال نماز اشارتست بیکی از آنست واقف گردد تا خلعت نمازش بطراز اعزاز قبول معلوم شود و توجهی که بمعلوم و مطلوب است جز بتربیت پیر کامل که او امام قوم است و بمنزله امام ... شده باشد اصل

این نشان آمد سلوک معنوی / بی دلیل در نمازت چون روی
چون امام چشم روشن در صلوة / چشم روشن باید اندر پیش راه
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
یعنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی

تن چو اسمعیل جان همچون خلیل کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتهای از شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا اندرین مهلت که من دادم ترا
عمر خود در چه بپایان برده قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده پنج حس را در کجا پالوده
همچنین پیغامهای دردگین صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این کفتها دارد رجوع وز خجالت شد دو تا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت استادن پا نبودش که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرش چه بود دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم سخت در گل ماند دل از غم چو خم

انبیا

انبیا گویند روز چاره رفت چاره آنجا بود دست افزار رفت
رو بگرداند بسوی دست چپ در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آنسو چاره شد جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نا امید شد مسکین کیا پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا اول و آخر توئی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین تا بدانی کان بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز سر مزن چون مرغ بی تعظیم باز
بشنو از اخبار آن صدر صدور لا صلوة تم الا بالحضور
پنج حس ظاهر و پنج درون در صفند اندر قیام صافون
گفت پیغمبر رکوعست و سجود بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه زان در هر آنکو میزند بهر او دولت سری بر میکند

رشحه سیوم در بیان روزه و آن در شریعت امساکست از مفطرات و در حقیقت اعراض از التفات بجمیع کاینات و گفته اند که روزه [illegible] باز ایستادنست از طعام و روزه دل نگاهداشتن دلست از وساوس انام و روزه روح عدم التفاتست از کل انام و روزه سر استغراق او در مشاهده علی الدوام اگر روزه صورت دارد افطار او در شب باشد و اگر روزه معنی دارد افطار او در وقت لقای رب باشد و افطروا لرؤیته جا بجا مولوی فرماید

صوم ظاهر هست امساک طعام روزه باطن توجه دان تمام
این دهان بند که چیزی کم خوری وان ببند چشم غیرش ننگری

روزه کرد دکو تقوی از جلال   در حرم آتش دان که بنهو اتصال
هست کر به روزه دار از صیام   خفته کرده خویش بهر
کهه بر ظن زین لجی صد قوم را   کهه بر نام اهل جهو وجوم را
لب فرو بند از طعام و ز شراب   سوی خوان آسمان کن شتاب
این دهان بستی و بلذا باز شد   کو خورنده لقمهای راز شد
ضیف با همت جو ز آتش کم خور   صاحب خوان آتش بهتر آدلو
روزه کیری الانتظار الانتظار   از برای آتش بالا بردوار

باید سخنهای که متعلق این باست درباب جوع گفته خواهد شد

رشحه چهارم در بیان زکوة و آن بشرع بر چیزی چند معین لازم شود با رجوع شرایطش و نزد محققان بر هر چیزی زکوة واجبست کما قیل کل شیئی له زکوة لودتی و زکوة الجمال رحمته مشله و گفته اند که زکوة ظاهر انفاق مالست برضای خدا و زکوة معنی انفاق دل و روح است برای

خدای مارت مبین هر دو قسم میکوید

جو ششش افزون زر در زکوة   عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوت کیسهات را پاسبان   وان صلوت هم ز گرگانت شبان
مال در ایثار گر کوی تلف   در درون صد زندگی آید خلف
خو که یابد اینچنین بازار را   که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درخت دان عوض   حبه را مییابد صد کان عوض
کان لله ولوه آن حبه است   تا که کان الله له آید بدست
الله الله زود بفروش و بخر   قطره ده بحر بر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیری مکن   که ز بحر لطف آمد این سخن
آن فتوت بخشش ده چلت است   پاکبازی با وجه بر لت است
نان دهی از بهر حق نانت دهند   جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار   برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال   کی کند لطف الهت پایمال
لب ببند و کف پر زر برگشا   بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست   هر که در شهوت فرو شد برنخاست

رشحه پنجم در بیان حج و آن بر دو نوعست یکی قصد کوی دوست و آن حج عوامست و دوم میل روی دوست و آن حج خواص انام است و چنانچه در ظاهر کعبه ایست قبله خلق و آن گلست و در باطن کعبه ایست منظور نظر حق و آن دلست اگر کعبه گل محل طواف خلایق است کعبه دل مطاف الطاف خالق است آن مقصد زور است و این مهبط انوار آنجا خانه ایست و اینجا خداوند خانه و هم حضرت مولوی قدس سره میفرماید

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید   معشوق همین جاست بیایید بیایید
صد بار از آن راه بدان خانه برفتید   یکبار ازین راه برین خانه درآیید
ای درویش حج خانه خلیل آسانست اما حج حرم جلیل کار مردانست

ولکل عمل رجال والیه اشار قدس سره

حج زیارت کردن خانه بود   حج رب البیت مردانه بود
کعبه را گر هر دمی عزی فزود   آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست   لیک در بناش حرص و جنگ نیست

بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
جاهلان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان در درون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست
کعبهٔ مردان نه از آب و گلست / طالب دل شو که بیت الله دلست
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود

حکایت طواف کردن سلطان العارفین گرد حرم حریم مردی که دلش کعبهٔ حقایق بود و قلب المؤمن بیت الله صفت دل صاف صوفیانست

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ رداست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
آن درم را پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / این دل من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

در بیان آنکه هر کسی را قبله ایست که آن کعبهٔ اوست و توجه بران جانب دارد و لکلٍّ وجهةٌ هو مولّیها و عاشق صادق روی جز بجناب حضرت بنالد و از هر جانب که نگرد جز او نه بیند و لله المشرق و المغرب فاینما تولّوا فثمّ وجه الله انّ الله واسعٌ علیم

کعبهٔ جبریل و جانها سدره / قبلهٔ عبد البطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نااهل جهل مرده ریگ
قبلهٔ طالب بود حسن و جمال / قبلهٔ اهل هوا کفر و ضلال
قبلهٔ زاهد بود فیض نظر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ صورت پرستان چوب و سنگ / قبلهٔ معنی روان صبر و درنگ
قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن / قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن

رشحهٔ ششم در بیان جهاد و آن در صورت غزا باشد با کافران و بحسب معنی محاربه باشد با لشکر هوا و شیطان اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر خوانند و یقین بدانکه تا در معرکهٔ مجاهدت شمشیر ریاضت سر نفس غدار را بر نداری بر دولت غنیمت و الذین جاهدوا فینا لنهدینّهم سبلنا نرسی

ای خنک آنکو جهادی میکند   بر بدن زجری و دلقی میکند
تا ز رنج آن جهان وا رهد   بر خود این رنج عبادت می‌نهد
جهد کن تا نیستو الا ای کیا   در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیان کردست کس   در ره ایمان و طاعت یک نفس
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر   هر که بی سر بود ازین شه برد سر

حکایت شیخ ایاضی که برامید شهادت نود بار جاشنی زهر کار بر چشید و در آخر بحقیقت حال و حال حقیقت دانا و بینا شد روی از معرکه جهاد اصغر بمیدان اکبر نهاد المشاهده مراة المجاهده

گفت عیاضی نود بار آمدم   تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه میشدم در پیش تیر   تا یکی زخمی خورم من جایگیر
بر تنم یک جای بی زخم نیست   این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها   کار بخت است این نه چلبی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود   رفتم اندر خلوه و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن   در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش   که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس می از باطن مرا آواز داد   که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو   خویشتن در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بیوفا   از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیله‌گریست   ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگوئی راست حمله آرمت   در ریاضت سخت‌تر افشارمت

نفس بانگ آورد ناگه از درون   با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی   جان من چون جان گبران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر   که مرا تو میکشی بی خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن   خلق بیند مردی و ایثار من
تا همه مردم کنندم آفرین   کز خلایق چشم میدارم همین
گفتم ای نفسک منافق زیستی   هم منافق میمری تو کیستی
در دو عالم تو مرائی بوده   در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من   سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند   نه برای روی مرد و زن کند
این جهاد اکبرست آن اصغرست   هر دو کار رستم است و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش   پرد از تن چون بجنبد دم موش

در بیان آنکه جنگ با دشمن باطن که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک سخت‌ترست از حرب با دشمن ظاهر چه دشمن صورت را زود مقهور توان ساخت و در معنی این دشمن لکن مقهور نگردد مگر بمددکاری لشکر عنایت باری

بنده را دریابه ویا لم جهو ربنا الا هو

ای شهان کشتیم ما خصم برون   ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست   شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست   کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز   کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل   اندر آیند اندرو خوار و خجل

همسری کردم ز کار چندین غزا | تا رخی آید مرا و را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز | اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید | معده اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان | آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما | طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد | غیر حق خود کی کمان او کشد
قد رجعنا من جهاد الاصغریم | این زمان اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق لاف | تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند | شیر آن است آنکه خود را بشکند

نهر ثالث در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و ازین نهر برو رشحه استحلای مزاق اذواق میتوان نمود رشحه اول در معنی قضا و قدر بدانکه قضا باصطلاح این قوم عبارتست از حکم حق تعالی برموجب انچه که ذوات معلومات اقتضای آن میکنند در نفس خود و قدر اشارتست بتوقیت و توفیه انچه بروی از اشیا در عین خود با زیادت و نقصان و سر این سخن آنست که انچه حق تعالی داننده است از احوال هر عینی در حالت ثبوت آن عین در غیب مطلق پس هر آینه چنانچه مقتضای آن عین باشد ظاهر شود بروی در زمان وجود عینی و از اینجا معلوم میشود که حکم قضا و قدر تابع علم است و علم تابع معلوم که عین ثابته است و عین ثابته مقتضی انچه از منافع بوی حاصل شود

و انچه از رضا بوی واصل درین باب گفته اند

چون قضا آید حجاب بحر نز | مستوران پسر آل فرعون

طلب فعل نیک و بد کو بن | هر یکی حکم خود بجو کردنه
گو در آتش روند گر در آب | خود طلب کرده اند آن دریاب

و ازین معنی روشن شد که رد قضا محالست و رفع قدر خیال لا رادّ لقضائه و لا معقب لحکمه پس چاره کار تسلیم است و رضا فان الله یفعل ما یشاء کما قیل

ای مسلمان بایدت تسلیم جست | زانکه مقصود ازل تسلیم تست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز | تا قضا بر تو نگیرد هم ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق | تا نیاید زخم از رب الفلق
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل | روی ننماید بکسبی را و عمل
چون قضا بیرون کند از چرخ سر | عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون | دام گیرد مرغ پران را زبون
چون قضا آید شود دانش بخواب | مه سیه گردد بگیرد آفتاب
چرخ گردان را قضا گم ره کند | صد عطارد را قضا ابله کند
چون قضا آید نه بینی غیر پوست | دشمنان را باز نشناسی ز دوست
این هوا با روح آید مقترن | چون قضا آید وبا گشت و عفن
این قضا ابری بود خورشید پوش | شیر و اژدرها شود زو همچو موش
غیر آنکه در گریزی در قضا | هیچ حیله نیست از وی رها

حکایت آن ابله که میخواست بحیله تغیر قضا کند و اگر چه از مرگ بگریخت اما عزرائیل در وی می اویخت میفرماید

زاد مردی چاشتگاهی در رسید | در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود | پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین — یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه — گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندوستان برد — بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق — مایه حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس — حرص و کوشش را تو هندوستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب — برد سوی قعر هندوستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و قضا — پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن — بنگریدی تا شد آواره جهان
گفت ای شاه جهان آن بدسگال — فهم کج کرد و نمود او را خیال
من ورا از خشم کی کردم نظر — از تعجب دیدمش در ره گذر
که مرا فرمود حق کامروز هان — جان او را تو به هندوستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم — در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پر است — او به هندوستان شدن دور اندر است
چون به امر حق به هندوستان شدم — دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین — کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود این محال — از که رو تابیم از حق این خیال
گر شود ذرات عالم پیچ پیچ — با قضای آسمان هیچ است هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان — چون کند او خویش را از وی نهان

مراد از آسمان اعیان ثابته است که در مرتبه علم است و مراد از زمین
آثار آن اعیان که موجودات عینی است در مقابلش بجهة آن گفت که بسیار است

هنگام

هنگام طیران قضا که مقتضیات اعیانست بردی و از آن برطرف
نتوان شد چنانکه میفرماید

هر چه آید ز آسمان سوی زمین — نه مفر دارد نه چاره نه کمین
اینکه جزو این زمین سرکش — چونکه بینی حکم یزدان در کشش
الکن این تدبیر خود اینش درست — گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
چون فراموشت شود تدبیر خویش — یابد آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند — بنده گشتی آنگه آزادت کنند

در بیان آنکه جمعی که بسر قدر واقف شده‌اند نظر بر بدایت حال و از این کلمات
جمعی که برین نکته رسیده‌اند از نهایت کار ترسیده‌اند که همه از انتها ترسند
و من از ابتدا ترسم

کار آن دارد که پیش از این بدست — بگذر از آنها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست — چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتیش و آنچه جو — چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه شب آبستن است جز آن نزاد — حیلها و مکرها باد است و باد
کی بروید گر بود صد کیسه — عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت مهمل است کشت حق کشته است — کشته دیگر فرع اول کشته است
کشت نو کاری بر آن کشت نخست — این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است — تخم ثانی فاسد و پوسیده است
کار آن دارد که حق افراشتست — آخر آن روید که اول کاشتست
صد هزاران عقل با هم برجهد — تا بغیر دام او دامی نهد

دام خود را سخت‌تر یابد و بسی / کی نماید قوتی با باد خس
آن قضا با دست سخت و تند خو / خلق چون خس عاجز اندر بحر او
عامه از بیم قضا لرزه اندر / خاصکان از زهر او یابند قند
نیست‌ها را از قضای حق کله / عار نبود شیر را از سلسله
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت بخشد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت

در بیان آنکه اختلاف اوصاف و تقیید ما نزد هر فرقه بر آن چه مقتضای قضای ایشانست کل حزب بما لدیهم فرحون تمثال اختلاف و متضادات اقتضاء اسما و صفات خواهد بود که کل یوم هو فی شأن نشان آنست چنانکه فرمود

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست / وان فرو مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت آن خواجه که غلامش از مسجد بیرون نمی‌توانست آمد و او بمسجد درون نمی‌توانست شد

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آندم طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر بر ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وا می‌داردت آنجا کت نشاند
گفت آنکس کو ترا بست از برون / بسته است او هم مرا اندر درون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می‌نبگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او برین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی ز آب و حیوان از گل است / حیله و تدبیر اینجا باطل است

در شرح دوم در بیان جبر و اختیار و جبر چهار است جبر جزوی و این ضد اختیار است و سالک را در بدایت حال یقین باید دانست که نفس او را اختیاری هست که امر و نهی و وعد و وعید بر آن متفرع است ان النفس لامارة بالسوء و امری اختیار نباشد اگر چه بحقیقت ایشان مجبورند اما از مجبوریت خود آگاهی ندارند و دوم جبر یقینی آن در مرتبه توحید افعال است و سوم جبر تحققی و آن در مقام توحید صفات است و متوسطان درین مرتبه مجبوریت خود را مشاهده می‌نمایند و چهارم جبر کلی و آنرا جبر تحقیقی خوانند و آن در مرتبه بقا بعد الفنا اخص خواص را دست دهد و درین مرتبه جبر و جابر و مجبور یکی باشد و باز اینجا اختیاری روی نماید و جائیکه در بدایت گفتار بود درینجا نیز باشد اما آنجهان و حضرت مولوی در بیان جبر جزوی میفرماید

اینجا نفس ... / نسخه بدل بیت ...

جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
جبریش گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست اینجمله خطاست
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هان بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک‌جیب
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
جاهلی کو اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

حکایت در بیان رد مذهب جبر و اثبات طریقهٔ اختیار که قول مختار است

آن یکی بر رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / میخورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت / میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
چشم به رنجور سر را بر مبند / اختیارست هست بر سبلت مخند
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
وندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست

سر جبر آنست که موجد همه افعال یزدانست اما میان فعلها که باختیار از بنده صادر شود و فعلها که بی اختیار ازو واقع گردد فی نفس الامر تفاوتی هست چنانچه میفرماید

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / خود پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل حق اندر میان / پس تو کس را چرا کردی چنان
فعل حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار فعل ایزدست
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

مرد کاهل هر چه بیند در جهان | او یقین داند نشانه در گمان
اختیارات اختیارش هست کرد | اختیارش چون سواری زیر گرد
قدرتش بی اختیارات آنچنان | نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش بکوی بر وجه کمال | که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه کویی فسق من خواه وی است | خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواهی تو هم فسق تو نیست | فسق با جبرش تناقض گفتنیست
پای داری چون کنی خود را تو لنگ | دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد | بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست | آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش بر جان نهی | در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد | بار بردارد ز تو بارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا | قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی | وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود | جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند | کفر نعمت از کفت بیرون کند
شکر قدرت قدرتت افزون کند | جبر قدرت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب | تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی اعتبار | جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد | بر سرت دایم بریزد نقل و زاد
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر | او همین داند که گیرد پای جبر

هر که

هر که جبر آورد خود رنجور کرد | تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر چه بود بستن اشکسته را | یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته | بر که میخندی چه پا بربسته

در بیان سالکان که حواله افعال بذات واحد کنند و این در مرتبه توحید افعال باشد و کل الذی شاهدته فعل واحد بمفرده لکن یحب الاکنه و ازین زیاده جبر تکلف است و بالاتر از آن جبر کلیست چنانچه ایمای بدان رفت و این جبر نیست که اشاره بدان مرتبه عارف کامل کردیم

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است | نبی فرمود کو مانند گبر است

و سخن ایشان اگرچه بظاهر جبر مینماید اما بمعنی نه چنانست در آن حالت گوینده و شنونده دیگریست و زبان و گوش آلتی بیش نیست چنانچه

در مقام قرب فرضی نکته از آن گفته خواهد شد

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد | وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست | این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست | جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر | که خدا بگشادشان در دل بصر
اختیار و جبر ایشان دیگرست | قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ | در صدف آن درهای خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را | از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود | چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر | در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بد خیال — چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چون در سفره باشد آن جماد — در تن مردم شود آن روح شاد
در دل شعفره نگردد مستحیل — مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان — تا چه باشد قوت آن جان جان
جهد کن کز جام حق یابی نوی — بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار — تو شوی معذور مطلق مست وار
هر چه گوئی گفته می باشد آن — هر چه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب — که ز جام حق چشیده است او شراب

نهر رابع در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و این نهر بر دو رشحه انقسام می یابد
رشحه اول در توضیح مراتب علم و علم نزد عرفا منقسم باشد به سه قسم
علم شریعت و آن علمیست که متعلق باشد بر و تکمیل هیئت بدنیه از افعال
و اقوال و لوازم اینها از حسن و کمال و دوم علم طریقت و آن علمیست
که تعلق دارد به تکمیل صفات نفسانیه و روحانیه از جهة تخلق با خلاق الهیه
و سیم علم حقیقت و آن معرفت حقست و شناخت اسما و صفات و حقایق
آن و تقسیم دیگر علم سه نوع است یا علمیست حاصل شده بتکلف و کسب و آنرا
علم رسمی و کسبی گویند و یا علمیست پدید آمده از جهت مشاهده و عیان با استدلال
و برهان و آنرا علم ذوقی و کشفی خوانند و یا علمیست بی تعمل و تکلف حاصل گشته
و آن را علم وهبی و لدنی خوانند که از نزدیک پروردگار بی واسطه
مخلوق قال الله تعالی و علمناه من لدنا علما و بهره یابان ازین علوم آسیانه
خواهد رفت بر آنکه علم جوهری شریف و دانش نقدی نفیس است و بیان

از غم

شرف علم در حد حصر نیاید و را و آلت تحصیل مقاصد است پس ببرکت او
مقصود آخرت حاصل باید کرد و اغراض دنیوی بر طرف باید نهاد و البته علم
باید که ممد احوال آخرت باشد نه وسیله اموال دنیا برای آنکه علم باقیست
و مال فانی و باقی را بفانی عوض کردن کار خردمندان نیست

فان المال یفنی عن قریب — وان العلم باق لا یزال

حضرت مولوی میفرماید

خاتم ملک سلیمانست علم — جمله عالم صورت و جانست علم
علم دریاییست بیحد و کنار — طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او — او نگردد سیر خود از جست و جو
کان رسول حق بگفت اندر بیان — اینکه منهومان هما لایشبعان
طالب الدنیا و توفیراتها — طالب العلم و تدبیراتها

مضمون حدیث آنست که دو گرسنه اند که هرگز سیر نشوند جوینده مال
و طلب کننده علم و ازینجا معلوم میشود که این علم غیر علم دنیاست چرا که علم
دنیا هم دنیا باشد و بر آن تقدیر این قسمت درست نباشد چه قسیمین
باید که مباین یکدیگر باشد کما تقرر فی موضعه پس چنانکه بیان کرده شده است در موضع او

پس درین قسمت چو بگماری نظر — غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت — کت کند زینجا و باشد رهبرت
علم آن باشد که جان زنده کند — مرد را باقی و پاینده کند

حکایت آن طالب که شجره حیات صحبت و نزا آنست که آن درخت
علم است که هر که از میوه او چشید بحیات ابدی رسید الناس موتی و اهل العلم احیاء

گفت دانایی برای داستان
که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او برخورد
نه شود او پیر نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی
بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب
سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو
گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر آن مطلوب گشت
نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریشخند
کین که جوید جز مگر مجنون بند
چون بسی دید اندران غربت تعب
عاجز آمد آخر الامر از طلب
کرد عزم بازگشتن سوی شاه
اشک می‌بارید و می‌ببرید راه
بود شیخی عالم و قطبی کریم
اندران منزل که آیس شد مقیم
گفت من نومید پیش او روم
ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من
چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است
ناامیدم وقت لطف این ساعت است
گفت برگو کز چه نومیدیستت
چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار
از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات
میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان
جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت

تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای
زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گه آفتاب
گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
علم دان کش صد هزار آثارهاست
کمترین آثار او عمری بقاست

در مذمت ناکسانی که علم رسمی را سرمایه جاه و منصب سازند و در آن حال از غایت بدگوهری لوای عذر و مکر برافرازند و در میدان هوای نفس و متابعت شیطان پا در میان مرکب امل بتازند

بدگهر را علم و فن آموختن
دادن تیغ است بر دست راهزن
تیغ دادن برکف زنگی مست
به که آید علم ناکس را بدست
علم و جاه و منصب و مال و قران
فتنه آمد در کف بدگوهران
واستان از دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عقل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند
دست او ور نه ازو صد گزند
آنچه منصب می‌کند با جاهلان
از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود
چونکه ناکس اهل حکم و فر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست
طالب رسوایی خود خود برست
حکم چون در دست گمراهی فتاد
جاه جنبد رهرو در چاهی فتاد
چون قلم در دست غداری بود
لاجرم منصور بر داری بود
زیرکان مجلس آخر زمان
برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته
ای بسا علم و ذکاوات و فطن
گشته رهرو را چو غول و راهزن

نه پسند

این لسان الطیر علم آموختند / طمطراق و سروری انگیختند
صورت آواز مرغست این کلام / غافل است از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر

ای درویش علم تقلیدی درین عالم بکار آید و تحفهٔ آن عالم را نشاید و از وی هیچ کار نگشاید

علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
طالب علم است بهر عام و خاص / نه که تا یابد ازین عالم خلاص
علم گفتاری که بی جان بود / عاشق روی خریداران بود
گر چه باشد وقت بحث آن علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست و مرا / میکشد بالا که الله اشتری
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوار است دایم زردرو
دل بجو تا دایما باشد جوان / وز تجلی چهره‌ات چون ارغوان
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست

در مذمت علمای بدعمل و ایشان شبیه اند بچراغی که خود میسوزد و مجلس را مرا فروزد یا طبیبی که بیمارست و دیگرا را بشربت خود معالجه میکند و خود از آن بهره نمی‌یابد و اگر بتعلیم خود مشغول شوند یعنی بعلم خود عمل نمایند از جمله علمای ربانی باشند اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم

ایدل که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی

ترجمه
یا امر میکنید آدمیان را به کردار نیکو / و فراموش میکنید نفسهای خود را

وقت

وقت پند دیگران های های / در غم خود چون زنانه وای وای
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان بشیخ خود لغلطانه بهوش
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش
جهد کن تا مست و نورانه شوی / تا حدیثت را شود نورش قوی
علم اندر نور چون پروده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آنهم نور پاک / کآسمان جز پاک نفرستد بخاک
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم بخشش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خس که در هوا و در هباست
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بران کن ذوالفقار
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد جود سود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
خائفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری و زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی / پشه را اندر هوا رگ میزنی
هست تعلیم کسان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نقش تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جوید کجا
تا کی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی

حور
بدخو خالی

متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدست ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
این سخن پایان ندارد ای پسر / این سخن را ترک کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند جاهلست و اگر هیچ چیز نداند و خود را داند عالمست چه شناخت خود موجب شناخت حقست کما قال من عرف نفسه فقد عرف ربه و آن سر همه علمهاست و الیه اشاره قدس سره

تو همی دانی یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن روا دانی ولیک / تو روا یا ناروائی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی ز احمقیست
سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود کاین هست نیک
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را مینداند آن ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

در بیان آنکه درویشان ساده دلرا بر انتقاش علوم رسمی اختیار کرده اند چرا که غبار فکر گوناگون صفای نفس مطمئنه برقرار نمیگذارد و همچنانکه مثلا بر روی آینه نقشی کنند اگرچه بعد از آن پاک سازند اما داغ و نقصان بماند

ترجمه یعنی کسی که بشناخت نفس خود را پس تحقیق بشناخت پروردگار خود را

پس آینه از اول پاک نقش بهتر یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
یعنی ای نفس مطمئنه رجوع کن بسوی پروردگار خود در حالتی که راضی باشی از آنچه بتو داده اند و پسندیده

زو نیک گفته ای چنانکه حضرت مولوی میفرماید

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پرزهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را / برگشایی در خیال این بال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسه تهی
در گشاد عقده ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل آن اشکال کن گر آدمی / خرج این دم کن اگر آدم دمی
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی که بی نتیجه بی اثر / باطل آمد در نتیجه خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش ندانند آن طریق

وانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
پس چرا علمی بیاموزی به برد / کش نتانی سینه را زان پاک کرد
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن کولا کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
احمقی ام بس مبارک احمقیست / گر دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی وارهند
خویشرا عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند
در گذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد یزدان مابرون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالک بتصفیه مشغول گردد علوم ذوقی و کشفی و علم لدنی برا او و درس عشق که از علمای قشری در حجاب خفاست بی زبان بخواند و بی گوش بشنود و دریابد که وعلمناه من لدنا علما والیه اشاره فرموده

هرکه در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

ترجمه و دادیم او را از نزد خود علمی

باجمال

با جمال جان چو شد هم کاسه / باشدش ز اخبار و دانش تاسه
گر بخواند صد صحف بی سکته / بی عمل یابد بیانش نکته
ور کند خدمت نخواند یک کتب / علمهای نادره یابد ز جیب
شد ز جیبش آن کف موسی ضو فشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان

وازینجا معلوم میشود که چون استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدیست لاجرم از سر دست چشمهای آب ناپاینده مستغنیست یعنی عالم ربانی هرچه یابد از درون نه از بیرون و یکقطره آب که در درون خانه باشد به از جوی که بیرون رود زیرا که در وقت از و نفع رسد نه از آنکه بیرونست

ز آب بیرون عاریتی سریع / و لابد یوما ان ترد الودایع
چند ازین کاریز اصل چیزها / فارغست از نو ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت یکشی / هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی / زاجتذاب چشمها گردی غنی
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اهل خویشان غرقه کند
آب را بیرون برند آن سپاه / تا نباشد قلعه را از آن ها تباه
آن زمان یکچاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
گلشنی کز نقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وه دلخوشاه
علمهای با مزه دانشوران / زان گلستان یکدو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم / که در گلزار بر خود بسته ایم

ترجمه و ناچار است روزی این که ... امانتها

کشیدن

در بیان علم لدنی که علم اهل دلست و اهل تن از حقیقت این حال غافلند

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر گل زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
همچو موسی نور که تابد ز جیب / سخره استاد و شاگرد کتیب
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب آب حیات
ور مثال خواهی از علم نهان / قصه خوان از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صافدل که بصفحای آینه نقش چینیان از السلطان روم نمودند بهتر از آنکه ایشان کشیده بودند بجهت صقالت محل و لطیفه آن دال الصوفی هو الصافی یعنی صوفی اسم او صافی است

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
رومیان گفتند یکخانه بما / خاص بسپارید و دیگر خانه شما
بود دو خانه مقابل در به در / زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
هر کجا رنگ به بی رنگی رهست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهست
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد بران صافی شده دیوارها
هر چه آنجا بود اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب / آینه دل راست در مضمون غیب
تا ابد هر نقش نو کاید برو / بی حجابی مینماید اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر زمان بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو فقر را برداشتند

ای درویش در مکتب استاد عشق نحو را محو بدل باید کرد و دقیقه الفقر تا از حقایق علم برخوردار شوی

پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست بوالفضول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
پیش استادی که آن محو رهست / جان شاگردان ازو محو شهست

حکایت آن نحوی که خواست که با دریای عشق آشنا شود و چون در گرداب حیرت افتاد در مطلع در تلقین کردش که تا محو نشوی آشنا نه‌ای در دریا نرسی که در دریا محوی باید نحوی بکار نیاید

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیمی عمر خود کردی فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
محو میباید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش خطاب خوبرو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
آب دریا مرده را بر سر نهد / گر بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر درین گل مانده‌ای
مرد نحوی را ازان در دوختیم / تا شما را محو نحو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابد ای یار شگرف
غیر ازین معقولها معقولها / یابد اندر عشق با فر و بها

آن طرف

آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

در بیان حال جماعتی که مطلوب را دیدند و بمقصد حقیقی خود واصل گشتند و از نشان منازل بر رستند و هر آینه دیگر ایشان را از آن منزل و علامات آن یاد نیاید که حجت راه مخوان جمعی که نشان منزل خبر است و خبر غایب را باشد و ایشان حاضرند و حاضر از نظر بود نه خبر

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان از نشسته خود قبول / زشت باشد جستن خط و رسول

پیش سلطان خوش نشسته در قبول

تمثیل از مشغول شدن عاشق بخواندن نامهای عشق در حضور معشوق و ناپسند داشتن معشوق آنرا که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیشش بر خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
این خبرها از نظر خود نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست

هر که او انور نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چو که با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلاله‌ها را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بروی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
چون نهیتم از وجه آب روان / علم تقلید با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع / رست که زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پسر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دو توست / ابلهی کو واله و حیران اوست

رشحه دوم در تبیین مراتب عقل بر آنکه عقل کل جامع کمالات جمیع عقولست و او اول موجودیست که حضرت حق بتجلی و تعین اول از غیب مطلق توجه ایجاد عالم کون ساخت و او را قلم اعلی و نور محمدی نیز گویند و این هر سه لفظ در نص حدیث واردست و همین یک جوهرست که او را ابد از قبول وجود از حضرت مفیض الجود بسبب تعقل ذات و صفات خود عقل گفته‌اند و بواسطه توسط میان حق و خلق باستفاضه علوم و معارف از مافوق و افاده بما تحت قلم خوانند و بجهة ظهور اشیا بروی که مرآة عکوس اشعه جمال و جلال است بنور مسمی گردانیده‌اند و مظهر انوار این

باستفاده علوم

مرتبه را

مرتبه را که انسان کاملست عقل مصور گویند و باصطلاح قوم عقل موضع صیقلیست از قلب که بنور روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلی الله علیه و سلم برین معنی اشارت میکند العقل نور فی القلب یفرق بین الحق و الباطل و این را بسبب این خاصیت عقل فرقانی گویند و بزبان طایفه محققان علم تفصیلی را عقل فرقانی خوانند چنانچه علم اجمالی جامع را عقل قرآنی خوانند دیگر عقلیست که آنرا معادی خوانند و عقل نافع نیز گویند که بازدارنده نفس را از معاصی و تحریص کند او را بر ادای طاعات و این عقل از شوایب اوهام صافیست و دیگر عقلیست مشوب بوهم و آنرا عقل معیشت خوانند و در اثنای ابیات گفته در بیان هر یک باز توان یافت ان شاء الله تعالی و الیه الحمد و منه التوفیق

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
عقل و دلها بیگمان عرشی اند / در حجاب نور عرش میزیند
راه سم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در امان تنها غلط
جنس و نا جنس از خرد داند شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
فرق نغز و زشت از عقل آورید / نه ز چشم کو سیه گفت و سپید
آفت رغبت چشم کام بین / مخلص رغبت عقل دام بین
عقل را اندیشه یوم الدین بود / وین هوا بر حرص حالی بین بود
عقل را او دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می تند عقلش مخوان

فرقان ... میان حلال و ...
قرآن جامع احکام جمیع کتب منزله
مشوب گمان ...

گفت پیغمبر که هر احمق که هست / او عدو ماست غول و رهزنست

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بیفایده / نبود آن مهمانیش بی مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم

مایه عقلست نان و شوا / نور عقلست ای پسر جانرا غذا

غیر حس و جان که در گاو و خراست / آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی آن دمی

غیر ازین عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست

مغز جو از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کل ایمن ز ریب المنون

پس نکو گفت آن رسول دلنواز / ذره عقلت به از صوم و نماز

عقل ایمانی چو شحنه عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

در بیان تفاوت مراتب عقول و تفضیل بعضی از آن بر بعضی که ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از ذره شهاب

هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی

ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

وای آن عقلی که آن ماده بود / نفس زشتش زآن ماده بود

نفس از زشتیش آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او

عقل دو عقلست اول مکسبی / که درآموزی بحرف مکتبی

از کتاب و اوستاد و ذکر و فکر / از معانی وز علوم خوب بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ او گران

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمه آن در میان جان بود

چون ز سینه آب و آتش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه از کویها

راه آبش بسته شد شد بی نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

در بیان آنکه عقل جزوی را از عقل کل مدد باید ولی تا راه یابد بمنزل مراد یعنی از مظهر عقل کل استفاضه باید نمود تا مقصود حاصل جان گردد

مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی بود

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیی مرد را بی کام کرد

عقل جزوی آلت وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

چونکه عقل تو عقیله مردمست — آن نه عقل است آن که مار و کژدمست
عقل جزوی را وزیر خود مگیر — عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
ور چه عقلت هست با عقل دگر — یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی — پای خود بر اوج گردونها نهی

و ضرورست عقل خود با عقل دیگر یار کردن از برای آنکه عاقل تمام که آن دانای کامل است نادر باشد و دیگران نیم عاقل باشند و نشانه ایشان آنست که بدانند که نمیدانند یا غافل محض که بهر حال نمیدانند و نمیدانند که نمیدانند پس اگر توجه بجانب عقل کنند تا عقلشان بکمال رسد یا از مرتبه جهل بعقل رسند

عقل آن باشد که او با مشعله است — او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیش رو — تابع خویش است آن بیخویش رو
دیگری که نیم عاقل آمد او — عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل — تا بدو شد چست و بینا و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت — خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل — ننگش آید آمدن خلف دلیل
میت عقلش تا دم زنده زند — نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام — تا بر آید از نشیب خود به بام
زنده نه تا همدم عیسی بود — مرده نه تا زنده از عیسی شود
عقل کامل نیست خود را مرده کن — در پناه عاقل زنده سخن
عقل با عقل دگر دو تا شود — نور افزون گشت ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت ره پنهان شود

عقل کل

عقل کل و نفس کل مرد خداست — عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
عقلهای خلق عکس عقل اوست — عقل او مغز است و عقل خلق پوست
مظهر حق است ذات پاک او — زو بجو حق را و دیگر کس مجو

در بیان قصور عقل معیشت و استخلاص از قید او که ضد عشقست و او را در راه عشق فدا کردن و بر وی مباهات نانمودن و رخت اقامت از بادیه این عقل به منزل حیرت کشیدن

تو تصور میکنی کین عقل و رنگ — واله از گلزار معنی بوی و رنگ
عقل جزوی عقل استخراج نیست — جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد — لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
این نجوم و طب بوحی انبیاست — عقل حس را سوی بی‌سو ره کجاست
جمله حرفتها یقین از وحی بود — اول او لیک عقل آنرا فزود
هیچ حرفه را ببین کین عقل ما — تاند او آموختن بی اوستا
دانش پیشه ازین عقل ار بدی — پیشه بی اوستا حاصل شدی
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی — فخر رازی رازدار دین بودی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود — عقل و تخییلات او حیرت فزود
می فتد این عقلها از افتقاد — در مغاک حلول و اتحاد
عقل بفروش و هنر حیرت بخر — تا ز حیرت بار یابی ای پسر
چون بسازی عقل در عشق صمد — عشر امثالت دهد تا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند — بر براق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر — سیر گشتند از خرد باقی عمر

اهل صد لطف جمال ذو الجلال   ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه تحفهٔ عقل در بارگاه عشق چون هدیهٔ بلقیس است
بحضرت سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس صد استر بدا / بار آنها جمله خشت زر بدت
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمتر است از خاک راه

نهر خاص در بیان خوف و رجا و تباکی ایشان و پیچاپیچ زوال
این نهر بر رشحهٔ ظلمات بولوی استفاضه را ریان خواهد ساخت
رشحهٔ اول در بیان تاب آفتاب رجا که تاریک حالان ظلمت آباد
ظلم را امید روشنی عفو بر بر تو آمد و من یقنط من رحمة ربه الا الضالون

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نه برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه تن قبایی بر کنم
آنکه قصه‌ش از خریدن سود نیست / هیچ قلبی پیش او مردود نیست
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
چونکه خورشیدی عنایت تافتست / عاصیان را از کرم دریافتست
نرد بس نادر ز رحمت باخته / عین کفرا از انابت ساخته

مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلک سنگ و خار و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
با کفش ناپختی و پختگی / معقلان جسته از بند رق
چون شدی نومید در جهد از پلا / از جناب حق شنیدی که تعال
چون ظلمت و امید خوش ترا / که ترا گوید بهر دم بر ترا
گر چه ما زین ناامیدی در گوم / چون صلا زد دست اندازان دوم
هستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
مجرمان بنگر گروهای خدا / کو ترا میخواند آنسو که بیا
پس مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
بر امید عفو پیدا شد گناه / چون امیدم هست عفو ای اله
جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای ذوالامان
عفوهای جمله عالم ذره / پیش عفوت ای ز تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده / تو نه مستی ای مگس تو باده
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
از تقاضای تو میخالد سرم / ای بمرده من به پیش آن کرم
پیش آب زنده کالا پس نزد / پیش آبت آب حیوانست دلو
مرگ و آتش هان ز عشقت زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند

العشق تو چو ما را دست ولو / انچنان شد بر پیش کشاد

حدیث در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری جاذب عنایتست و رجا موجب عطا و ذلک الواقع اگر چه جذبه عنایت از لا سابقه رحمت لم یزل نبودی سرگشتگان بادیه کنار المعاد امیدواری هرگز روی ننمودی

از حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن
چون بر آید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب نیز
نامه آید بر دست بنده‌ه / سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ه
اندرو یک خیر یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را از آتش گزیر
میکشد بار بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می ایستد تن میزند / در امیدی روی واپس میکند
اشک میبارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد آن خزان
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال زور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان پرست
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی

نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران پیش
چون ترازوی تو کج بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در عذر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ور نه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فضل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
بردم امیدی بمحض لطف تو / وان کرمهای که باشد بی عتو
رو سپس کردم بران محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد از آن
چون شمارد بنده آن جرم و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
که ملایک باز آرید پیش ما / که بسستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها جمله خط بر زنیم
آتش خوش بر فروزیم و ز کرم / تا نماند جرم و ذلت بیش و کم
شعله در بنگاه انسان زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ایمنا ز امن نترسانم بعلم / خائفا ز اترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربتی در خورد دهم

رشحهٔ دوم در بیان خوف بر آنکه رجا آمیخته باید بخوف تا مؤدی بامن شود

فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون و هرکه امروز خوف و حزن نزالد فردا
از بشارت ان لا تخافوا و لا تحزنوا بر طرف خواهد بود چه این خطاب
با کسی است آیه که خایف و حزین باشد و شیخ تستری رحمه الله علیه
گفته است که خوف مذکر است و رجا مؤنث و چنین هر دو جمع شود حقیقت
ایمان ازیشان تولد کند حاصل آنکه اشارت لا تخافوا مر خایفان راست

لا تخف و آن چونکه خوف او حق … نان فرستد چنین فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست … غصه آنکس راکش اینجا طوف نیست
شاد ازوی شو مشو از غیر وی … او بهار است و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست … گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست … اندرین ره سوی پستی ارتقاست
آنچنان کز فقر میترسند خلق … زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدندی از فقر آفرین … گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم … در پی هستی فتاده در عدم
حلم حق گرچه مواساها کند … لیک چون از حد بشد رسوا کند
خاطر مجرم اگر ترسان شود … لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم قبیح و یاوه را … آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
هرکه ترسد مر ورا ایمن کنند … مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان … هست درخور از برای خایفان
وانکه خوفش نیست چون گویی مترس … درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کن … خاطر ویرانش را آباد کن

پس ایمن گردد … از مکر خدای …
وانزده …

از قفا جامه بر زدوان و بالا رفتن و بر دریچه چشم داشتن

سواس کر را با خود و … برابری ادون …

خایف خال شونده

لا تخافوا

لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای … از چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
نی ز دریا ترس و نه از موج و کف … چون شنیدی تو خطاب لا تخف

در بیان آنکه عارف از خوف و رجا باز رسته است جهت آنکه خوف و رجا
تعلق باحوال دارد که در غایت کار روی خواهد نمود و عارف از ابتدای

کار آگاه است لاجرم از این هر دو فراغت دارد

هست زاهد را غم پایان کار … تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند … از غم احوال آخر فارغند
این رجا و خوف در پرده بود … تا پس این پرده پرورده شود
بود عارف را همین خوف و رجا … سابقه دانیش خورد آن هر دو را
عارف است او بازرست از خوف و بیم … های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا … خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
بار دیگر چون ظهوری بر دمد … آن امیدش نیز از وی بر رهد
بار دیگر خود رود سوی فنا … آن زمان خوف از کجا و کو رجا

نهر سادس در بیان بیان عدل و نتایج ظلم و مکافات هر فعل
و این نهر به رشحه منقسم است رشحه اول در بیان فواید عدل
که بقای عالم بران منوط است و متعلق که بالعدل قامت السموات
والارض و عدل بر دو نوع است یک صوری و آن آنست که قوت عالمه
بران تمام شود چه نفس را دو قوتست عالمه و عامله اما عالمه
بعقل و خرد تمام گردد و عامله بعدل و درایستی و این عدل امریست
نسبی و صفتی اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد از پادشاه

تا رعیت از خاص تا عام و جرم معنوی آن است که سالک در مقام
قلب مستقیم شود و صاحب تاویلات قدس سره گفته است اول
درجات عدل آنست که سالک در صفات حق محو شود چه قایم بنفس
و صفات آن بر عدل مطلق قادر نیست و در باب عدل صوری
که عبارتست از وضع شیئی در موضع آن و نزد عرفا اشارتست بر آنکه
هر قوه را از قوای نفس و روح کاری فرمایند و حال هیبرونش را

کارگر نفس چه طبع شناسد

عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموضعش
این همی دان تو که هر کو عادلست / فارغ است از واقعه ایما دلست
عدل باشد پاسبان کامها / نی بشب چوبک زنان بر بامها
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش / نه بهر بیخی که باشد آبکش
نعمت حق را بجان و عقل ده / نه بطبع پر زحیر پر گره
بار کن بر جان غم را برتنت / بر دل و جان کم نه آن چون کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلا رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد

در بیان آنکه اهل اختیار را باید که بمهر و عدل و دستیاری ضعفا و پای
مردی عجزه نمایند تا ببرکت عدالت ایشان احوال رعیت نیز بصلاح

آید

آیه کم الناس علی دین ملوکهم

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
شیر مردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفسش از درون / خصم هر مظلوم باشد بر برون

رشحه دوم در بیان نتایج ظلم و موجب ظلمت که الظلم ظلمات
یوم القیمة و بر قیاس عدل ظلم نیز بر دو نوعست صوری و معنوی و ظلم
صوری عبارتست از ستم کردن بر زیردستان و تضییع حقوق و ظلم معنوی
اشارتست بتوهم غیر و پرستش متخیلات چنانکه ان الشرک لظلم عظیم
و جای دیگر گفته است والکافرون هم الظالمون و مهر معنوی قدس سره
در باب ظلم صوری فرموده است و ظلم معنوی را نیز اشارتی توان داشت

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان | اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر | عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از جاه ظلمی میکنی | از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن | بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان | روز قرآن جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید | نک جزا طیرا ابابیلت رسید
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار | قهر بین چون قهر کردی اختیار
تو مرا چون بره دیدی بی شبان | تو گمان بردی ندارم پاسبان
گر کم از بره کم از غازه ام | که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش میسزد | داند او بادی که بر من می وزد
گر ضعیفی در زمین خواهد امان | غلغل افتد در سپاه آسمان
گر به دندانش گزی پرخون کنی | درد دندانت بگیرد چون کنی
ظلم مستور است در اسرار جان | می نهد ظالم به پیش مردمان
پس همین جا دست و پایت در گزند | بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر | گر بگو تو اعتقادت وا بگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو | که کند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا | که هویدا کن مرا ای دست و پا
ای برو دست آمده در ظلم و کین | گوهرت پیداست حاجت نیست این
ظلم چه بود وضع در ناموضعی | که نباشد جز بلا را منبع
پشت دستی میجهد بر سکین کند | تا توانه زخم بر سکین زند

الهی کو

رشحه سیوم در بیان مکافات که لازم طبیعت عالمست و هر کس را در هر کاری بجزا و سزای او میرساند فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره

گرچه دیوار افکند سایه دراز | باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا | سوی ما آید نداها را صدا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش | زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشد که تا | آیدت زان بد پشیمانی و حیا
بارها پوشد پی اظهار فضل | باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود | هم مبشر گردد و منذر شود
که بجز گردی که کردی تو شرر | که ندیدی لایقش در پی اثر
که فرستادی دمی بر آسمان | بینگر گز با بیا بر مثل آن

ای درویش از ظلم و فسق هرچه نسبت به کسی کنی دیگری را برگمارند تا با تو همان کند اعمالکم عمالکم

ای بسا ظلمی که بینی در کسان | خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی ز تو | از نفاق و ظلم و بدمستی ز تو
آن تویی وان زخم بر خود میزنی | بر خود آن دم تار لعنت می تنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان | ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
چون بقعر خوی خود اندر رسی | پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
پیش چشمت داشتی شیشه کبود | زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش | خویش را بد گو مگو کس را ز پیش
هر که با اهل کمال شد فسق جو | اهل خود را دان که [illegible]

زانکه تمثیل و جزای او شود / چون جزای تاسیهٔ مثلش بود
قصهٔ جفت دیگران کوهم رجاه / بر من آمد آن وافتادم بچاه
من در جفا نه کسی دیگر بُدم / او در جفا نه بر آنه لاجرم
این نه آنکه گر با من چه کنی / عاقبت در چاه خود را افکنی
دان حق بان از مکافات الهی / گفت آن هدهد که تم به هدنا به

حقیقت مکافات وقتی یافته شود که آدمی مراقبت احوال خود کند و بجای کار خود مشغول باشد

گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجت نبود قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آمد ترا / که نکردی فهم رمز نکته را
از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

نهر سابع در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق با امور اخروی دارد و عطاش منازل اجتهاد زلال اسرار این حقایق و نوال حقایق این اسرار را در هشت رشحه باز خواهند یافت رشحهٔ اول در بیان آنکه ورای این جهان جهان دیگر هست که بازگشت همه بران خواهد بود و اینجهان در جنب آنجهان

بمنزله

چون گلخن باشد بنسبت گلشنی اما آنها که بستهٔ بند صورتند از آن معنی خبر ندارند و الا یکدم اینجا برقرار نباشند بلکه آن خواهند که هر چند زودتر ازینجهان فانی برهند و بدان بوستان باقی برسند

آنجهان و آتش ار پیدا شدی / کم کسی یک لحظه اینجا ها بُدی
ای تو نارفته ازین فانی رباط / تو چه دانی سکر و محو این نشاط
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون فرات
نقشهای کاندرین حمامهاست / از برونی جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامهها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانکه با جامه درآن سو راه نیست / تن ز جان و جامه زو آگاه نیست

تمثیل در آنکه هر چند دانایان چنان از سر علم عالم لاهوت خبری دهند مقیدان مضیق ناسوت بواسطهٔ نادانی آنچنان باید تصدیق نمینمایند و جز عالم ظاهر عالمی نمیشناسند

گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
کوههای و بحرهای و دشتها / بوستانها و باغها و کشتها
آسمان بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و غیرها
در صفت ناید عجبهای آن / تو درین ظلمت چه در امتحان
خون خوری در چارمیخ ابتلا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد چشم کور

همچنانکه خلق عام اندر جهان　　زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ　　هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوشش نشد زیشان رقت　　کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
اندکی جنبش بکن همچون جنین　　تا بخشندت حواس نوربین
وز جهان رحم چون بیرون روی　　از زمین در عرصهٔ واسع شوی
انه ارض الله واسع گفته اند　　عرصهٔ دان کانبیا در رفته اند
دل نگردد تنگ در عرصهٔ فراخ　　نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

در شرح حرم در بیان آنکه روز قیامت روز عرضست و عالم حشر بزم امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت باشد بسبب آنست که متاع او عرض را نشاید و اگر نه آنکه متاع شایسته دارد مراد وی آنست که روز بازار حشر بدر آید کار او جنباند

چیست قیامت روز عرض اکبر است　　عرض او خواهد که با زیب و فر است
هر که چون هندوی بدسوداییست　　روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب　　او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او　　شد بهار آن دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست　　پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان　　تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این　　تا نبینی رنگ آن و رنگ این
تا بود تابان شکوفه چون زره　　که بود آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند　　چونکه تن بشکست جان سر بر زند

جمله جانهای گذشته منتظر　　تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او　　رومیان گویند بس زیباست او
گر بود زنگی برندش زنگیان　　روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است　　آنکه نازاده شناسد او کم است
یوم تبیض و تسود وجوه　　ترک و هندو شهره گردد زان گروه
هرچه پنهان باشدت پیدا شود　　هر که او خاین بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم علیه السلام و اظهار حکمت کردن تا خیانت خاینان ظاهر شود

بود لقمان پیش خواجه خویشتن　　در میان بندگانش خوار تن
بود لقمان در غلامان چون طفیل　　پر معانی تیره صورت همچو لیل
میفرستاد او غلامان را بباغ　　تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوهای جمع را　　خوش بخوردند آن نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن　　خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان آن سبب　　در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا　　بنده خاین نباشد مجتبا
امتحان کن جمله ما را ای کریم　　سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای بران　　تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را　　صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم　　مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها　　میدویدند آن نفر تحت و علا
در قی افتادند ایشان از عنا　　آب می‌آورد از ایشان میوه‌ها

چونک لقمان را در آمد فی زناف — می بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو این دانه نمود — پس چه باشد حکمت رب الودود
یوم تبلی السرایر کلها — بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت — جمله استارها مما افظعت
نار ازان آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند — نرم گفتیم و نمی پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ — مر سر خر را سزد دندان سگ

نسخه سیوم در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیارست ولیکن تا کسی را دیده بصیرت بانوار مشاهده روشن نشود بعضی ازان حکمتها روی بر وی ننماید و از جمله حکمتها یکی آنست که تا حال آن کس وی بتر ترقی ننهد چه از بدو وجود تا روز مرگ هر تبدیلی که بشانه فناست او را ترقی دیگر داده است پس مرگ نیز که تبدیل دیگرست هر آینه ترقی خواهد یافت

تو ازان روزی که در هست آمدی — آتشی یا بادی یا خاکی بدی
گر بران حالت ترا بودی بقا — کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند — هستی دیگر بجای او نشاند
این بقاها از فناها یافتی — از فنا پس رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا — بر بقا چفسیده‌ای تو ای فنا
چون دوم از اولینت بهترست — پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود — تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما — وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی

باز سوی عقل و تمییزات خوش — باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست — پس نشان پا درون بحر لاست
نیست پیدا آن مراحل را مقام — زنشان است آن منازل را ز نام
در فناها این بقاها دیده‌ای — بر بقای جسم چون چفسیده‌ای

حکایت حال غافلی که میگفت خوش بودی اگر مرگ نبودی و جواب دانست

آن یکی میگفت خوش بودی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان
وان دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ — که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته — مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین — زندگی را مرگ بیند ای غبین
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ — حسرتش آن بود کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا او فتاد — در میان دولت و عیش و گشاد
مقعد صدق و جلیس حق شده — رسته زین آب و گل آتشکده

و از اینجاست که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده که لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت صدق رسول الله

راست فرمود آن سپهدار بشر — که هر آنکو کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت — بلک هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول — آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست — زانست کاندر نقشها کردیم ایست

و تا کسی اگر رسد این جز کشش دوست نه و بس این مسئله قطعه را ه بیابر

زان سبب دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گوییا آنجا خاک را می‌بیختم / زین جهان پاک می بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودیم اجل / تا عذابم کم بدی اندر وحل
هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی ره پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

زین پیش

حکمت دیگر در مرگ اظهار حقایق خلایق است چنانچه موسی کلیم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام طلب کرد حکمت مرگ را از حضرت حکیم علی الاطلاق و جواب آمد از خدا تعالی مر او را

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت میدانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در فعل ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدان هر خام را
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چونکه پرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام / خوشهاش یافت خوبی و نظام

نظام باکر … دلکی … داد

داس بگرفت و مر آنرا می برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آنرا می بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درو هم دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت هر دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش ز که بشناختی / که بدانش خرمنی برساختی
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره و گلناک هست
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
این صدفها نیست از یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این مرگ شهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

نشر از طوی کیهان و ما نشر کیهان

رشحه چهارم در بیان آنکه تن لباس روحست و نشود بنا از روح و ادعا را او بر روح زیره لکت نه روح بهر او بس اگر از صولت مرگ قفص تن را ویرانی روی نماید مرغ روح را هیچ نقصانی نخواهد رسید و آنکه اول بر قفص او پرداخته بود بار دیگر از خرابات باز تواند ساخت و هو علی کل شیء قدیر

تو بدان کین تن بود همچون لباس / روح او را لابس آمد در قیاس
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو نهان
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

دلکی اجل

فصل تابستان بگو بر کار ام | خویش را پندد چون مر بگذرم
تن بود چون سایه و جان شخص آن | سایه را بی شخص خود نبود توان
قامت تو بر قرار آید باز | سایه ات کوته دمی یکدم دراز
روح را توحید الله خوشتر است | غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی ایتلاف | آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن | پس مترس از جسم جان بیرون شدن
جان همچو در تن بی خلاف | هست همچون تیغ چوبین در غلاف
آنچنان خوابیست اندر ظن بایست | گر رود در خواب و مستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز | هم سرت بر جاست هم عمری دراز
حاصل اندر خواب نقصان بدن | نیست باک ور نه در صد پاره شدن
این جهان را کو بصورت قایمست | گفت پیغمبر که خواب نایمست
کوزه گر گر کوزه را بشکند | چون بخواهد باز قایم میکند

تمثیل از قصه عزیر علیه السلام و اجتماع اعضای او بعد از ریزه شدن

این عزیرا در نگر اندر حضرت | که بپوسیده است و ریزه رفت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را | آن سر و گوش و دم و هم پاش را
دست بی جزو بر هم می نهد | پاره ها را اجتماعی میدهد
چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نماند شبهه ات در یوم دین
تا ببینی جامعی را او تمام | تا نترسی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی | از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب | گرچه میگردد پریشان و خراب

باوجود

پا چراغت چون دهد او روشنی | گر چراغت شد چه افغان میکنی
باش خواهان اجل چون طفل شیر | نه ز رنجی که ترا دارد اسیر

ای درویش در ویران این تن گنج روح پنهانست و تا طلسم جسم شکسته نشود کسی بسر گنج نرسد و اگر مرگ اضطراری نیست

باری باختیاری بمیر تا ازین گنج نقدی بری

باش خواهان اجل همچو طفل شیر | نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو میباش نه از عجز و رنج | بلکه بینی در خرابه خانه گنج
خانه برکن کز عقیق این یمن | صد هزاران خانه باید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست | از خرابی خانه مندیش و بایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج | میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود | گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح | مزد ویران کردنستش این فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا | لیس للانسان الا ما سعی
دست خاید بعد از آن تو که دریغ | اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی | گنج رفت و خانه و دستم تهی
و میرم اندر خانه من نقش و نگار | بعدم اندر عشق خانه بیقرار
بعدم از گنج نهانی بیخبر | ور نه دایم میزدم آنجا تبر
آه اگر داد تبر را دادمی | این زمان غم را تبر را دادمی

رشحه پنجم در بیان آنکه حشر خلایق بر صور اعمال ایشان خواهد بود بعد از قیامت صغری که آن عبارت از موت است کما قال صلی الله

علیه و سلم من مات فقد قامت قیامته و این انبعاثیست بعد از موت
طبیعی سوی حیات دیگر که از مراتب علویه یا سفلیه بحسب حال میت
لقوله صلی الله علیه و سلم کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون
و در حدیث دیگر وارد است که یحشر حشرة اصناف من امتی بعضهم
علی صورة القردة و بعضهم علی صورة الخنازیر الی آخر الحدیث و این هم
دلالت میکند بر آنکه حشر بر صور اعمال و افعال خواهد بود و نص قاطع یوم ینفخ
فی الصور فتأتون افواجا مؤید این حال باشد یعنی هر تخم در کار زرع همان بر روید

خوش کن صفت چرا در عالم حشر | حشر تو بصورت صفت خواهد بود

و حضرت مولوی معنوی قدس الله سره العزیز در این معنی فرموده‌اند

وقت محشر هر عرض را صورتیست	صورت هر یک عرض را نوبتیست
این عرضها از چه زاید از صور	این صور هم از چه زاید از فکر
اینجهان یک فکرتست از عقل کل	عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان	عالم ثانی جزای این و آن
سیرتی کان بر وجودت غالبست	هم بران تصویر حشرت واجبست
حکم آن خویست کو غالب‌ترست	چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز	سوی خلق آیند روز رستخیز
چون کبوترها یکان از شهر	سوی شهر خویش آید بهر
خاک را در گور او اکنده بین	زیر خاک آن دانه‌اش را زنده بین
این درختانند همچون خاکیان	دستها برکنده‌اند از خاکدان
ورز رستنشان اگرچه دانه مرگ	زنده‌شان کو از بهار رود او برگ

ای در

این بهار نو ز بعد برگ ریز	هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود	هرچه خورد است این زمین رسوا شود
بر دمد سر از دهان و از لبش	تا پدید آید ضمیر و مذهبش
نیست کم از خواب و بیداری زمرگ	ورنه بر گو تا حالات این بران قیاس بماند
صبح محشر کوچکست ای مستجیر	حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنان که جان بپرد سوی طین	نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود	فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر	باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش	وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین	چون شود بیدار یابد در یمین
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال	نامه‌اش آید سیه اندر شمال
هست ما را خواب و بیداری ما	بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود	مرگ اصغر مرگ اکبر را زجا
لیک این نامه خیالست و نهان	وان شود در حشر اکبر بس عیان
آن خیال اینجا نهان پیدا اثر	این خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه	در دلش چون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون آید برون	چون زمین که زاید آن تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن	روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر	چون نبات از زمین دانه گیر

ای درویش ازین حالها که گفته شد خبری از آن عالم میسر بود این

ترجمه
چنانچه عیش بکنید همچنان بمیرید و چنانچه بمیرید همچنان برانگیخته شوید
روزی که دمیده شود در صور پس بیایید فوج فوج

مستجیر یعنی پناه آرنده

بلکه آنست که مردگان فهم زار زنا ما حکمت الهی ایشان را خاموش گردانیده تا پیله معاش منقطع گردد چنانچه در آن حکایت میفرماید

خواجه گفت ای بای مرد با نمک / آنچه گفتم من شنیدم یک بیک
لیک با پاسخ دادم فرمان نبود / با اشارت لب نیارستم گشود
با جود واقف گشته ام از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پرده غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / این جهان پرده است و غیبت آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاک پریشان کردنست
وقت برزودن گه منجل نعل / روز پاداش آمد و پیدا شدن
هیچ کشتی آنچه می آید بکار / تا نباشی در درون تو شرمسار
روز حشر این حس تو باطل شود / نور جان داری که یاری دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
آنزمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آنزمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند

رشحه ششم در بیان حال کسانی که از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند و ایشان را دیده و دل گشاده باشد چون مرغ به نظر ایشان با شیانه خود افتد قفس را از طیران آن مرغ پسند خواهد که آنرا بشکند و بپرد

پرو دایی پسر قرب الکعبه ظهور میکند

صورت

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم نابد چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودانرا بد این دم امتحان

جهودان میگفتند ما حبت خدائیم و بهشت خاصه ماست خطاب آمد که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین اگر این سخن راست میگویید خواهان مرگ باشید

عین تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی خوانند ز آزادی قفس
مرغ را اندر قفس ز آن سبزه زار / نه خورش ماندست نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانت چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود
هست جانها بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
مردن این ساعت مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
فرقتی لو لم تکن دارالسکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات

حکایت سید الشهدا حمزه رضی الله عنه در حالت پیری که با آرزو و محبت
تا بحیات ابد رسید

در غزاها حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمیرفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / مینمایی دار و گیر و امتحان
گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

در معنی آن حدیث که من احب لقای الله احب الله لقاءه
و من کره لقاء الله کره الله لقاءه

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
پیش ترک آیینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
ای که میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

حکایت بلال حبشی رضی الله عنه که باشادی تمام وفات میکرد
کسانش را مجلس تعزیت بجهه او را وقت تهنیت مبارکباد

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او چون دید گفتا واحرب / پس بلالش گفت نه نه واطرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نه نه الوصالست الوصال
گفت امشب در غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نه نه بلکه امشب جان من / از غریبی میرود اندر وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نه سوی پست
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه

چتر ها خود سرشها زانو نپیت / پرده را غافه و نکاه کوری تست
انبیا را نکه آمد انجهان / جون شهان رفتند اندر لامکان

در بیان آنکه چون انبیا و اولیا بحیات ابدی خود شناسا شده اند ظهور مرگ را که دروازه آن شهر است غنیمت می شمارند

اولیا را چون تو اهل ایشد نظر / آنکه ایشان را اجل باشد شکر
تلخ بنمود پیش ایشان مرگ تن / چون رونده از چاه و زندان در چمن
باوان کرد آن اگر صد بارشان / خرد کو برانزین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده اند / از خیال و وهم کم رسیده اند
وارهیده از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ پیچ
جان مجرد گشته از غوغای تن / میپرد با پر دل بی پای تن
همچو آن زندانی کاندر شبان / خفته و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
مثل گوید برد سکین آن فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
پس کسانی کز جهان بگذشته اند / لا نیند و در صفت اغشته اند

در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روح دانی از یقین
هر کرا او گسل خود از تنست / جان ز جفت جسم در پریدنست
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد

در شرح هفتم در بیان مرگ اختیاری و این بیان را بیت وسط گوینده که عبارتست از انبعاث بجز از موت ارادی بسوی حیات قدسیه ابدیه چنانچه گفته اند موتوا بالاراده تحیوا بالطبیعه و حکیم الهی فرموده است بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر تو زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما و نکته آدمی کان میتاً فاحییناه عبارت از خست و سر موتوا قبل ان تموتوا اشارت برین و حاصل سخن آنست که سالک باید که در زمان حیات فانی جسمانی باید پیدا آید تو که چون جان عاریتی ستانند پران حال زنده ابد باشد

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
باد تند است و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغی دیگری
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
سر موتوا قبل موتوا این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر / در نگیرد با خدا ای حیله گر

میر با اراده در از طبع
ای ایمن اسرار بالقوه
زنده بمیرد ازین اراده

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد ‌ ‌ ‌ جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات ‌ ‌ ‌ تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست ‌ ‌ ‌ بی عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
جان بسی کندی و اندر پرده‌ای ‌ ‌ ‌ زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام ‌ ‌ ‌ بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود ‌ ‌ ‌ بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود ‌ ‌ ‌ آب اندر دلو از چه کی رود
چون نمردی گشت جان کندن دراز ‌ ‌ ‌ مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان ‌ ‌ ‌ دانکه پنهانست خورشید جهان
بی حجابت باید ای اسرار لباب ‌ ‌ ‌ مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی ‌ ‌ ‌ مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد ‌ ‌ ‌ رومی شد صبغت زنگی ببرد
خاک زر شد هیئت خاکی نماند ‌ ‌ ‌ غم فرح شد خار غمناکی نماند
این ز پو معلوم گو دین ز بعث ‌ ‌ ‌ بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست ‌ ‌ ‌ زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه ‌ ‌ ‌ کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم ‌ ‌ ‌ از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست ‌ ‌ ‌ از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تواند کرد یا نعم المعین ‌ ‌ ‌ دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آید پدید ‌ ‌ ‌ ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان خلق

در بیان خلق جدید و حشر مجدد و فنا و بقاء اشیا در هر آنی و باز نمودن حقایق آن

گر چه دیده بدل انور شود ‌ ‌ ‌ اینجهان منتظم محشر شود
در همه عالم اگر مرد و زنند ‌ ‌ ‌ دمبدم در نزع و اندر مردنند

این مسئله بر زبان شرعی میخواهد و نزد عرفا معروفست بخلع و لبس و بنای این سخن بر نکته ایست که حضرت شیخ اکبر قدس الله سره الازهر در فص شعیبی از فصوص الحکم می آورد و بر آن صورت قاعده کلیه العرض لا یبقی زمانین که نزد حکما اصل ثابت مهید می‌نماید حاصل آنست که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحده یعنی حقیقت هستی و درین سخن صاحب گلشن میفرماید

من و تو عارض ذات وجودیم ‌ ‌ ‌ مشبکهای مشکات وجودیم

ازین نکته باز توان یافت که آن اعراض که داشتی مع الانفاس و الانات متبدل و متجدد میگردد و در هر آنی لعدم میرود و در همان آن مثل آن بوجود می آید و اکثر اهل عالم ازین رفتن و آمدن غافلند کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و از جمله اسرار که درین باب گفته اند یکی اقتضای آثار اسماء متقابله است بعضی لطیفه چون المحیی و المعید و برخی قهریه چون القهار و الممیت که همه دایما بر کارند و هیچ یک را تعطیل جایز نیست پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطه حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد رحمت رحمانیه بروی افاضه وجود کند لیکن از آن بسبب قهر احدیت که مقتضی اضمحلال تعینات است از آن تعین منسلخ

روزن و دریچه یعنی آنکه از او نور تابد

بلکه ایشان در پوشش اند از خلق نو

گردد و باز در همان آن انسلاخ بمقتضی رحمت رحمانیه تعین دیگر خاص
که مماثل تعین سابق باشد متعین گردد و در آن ثانی بقهر احدیت مضمحل شود
و باز تعینی دیگر برحمت رحمانیه ظهور کند و هکذا الی ما شاء الله پس
در هر آنی عالمی معدوم میشود و دیگری مثل آن بوجود می‌آید محجوبان
بواسطه تعاقب امثال و تناسب احوال گمان میبرند که وجود عالم
بر یک حالست و از زمنی متوالی بر یک منوال و فی الحقیقه نه چنانست که
ایشان را گمانست و حضرت قطب العارفین قدوة الواصلین مولانا
عبدالرحمن جامی ادامت ظلال حقایقه اشارت بدین حال میفرماید

چیزی که نمایشش بیک منوال است / وز روی صفت همیشه بر یک حال است
در دیده نظر گرچه بقایی دارد / آن نیست بقا تجدد امثال است

و این حشریست که درویشان از ادیان نیز گویند در ساعت حشر
خوانند و پیر رومی فرماید

از روی حیات هر لحظه حشر نویست / زین حشر بی شعور از این جهان حشری

قال الله تعالی و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و فی الواقع
بینندگان بنظر تحقیق که دیده دل ایشان بکحل الجواهر ان لربکم
فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها منور است ازین حال نیک
باخبرند و پیر معنوی در خزانه مثنوی جوهری چند ازین رشته در رشته بیان کشید

هر نفس نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری مینماید در جسد
شاخ آتش چون بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
صد هزاران احوال آمد اینچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی / همچو آب نهر روشن کش بندنی
شادی هر روز از نوع دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

حضرت درین ابیات اشارت میکند بسر این معنی که لا یتجلی الله فی صورة
مرتین و انچه گفته کل یوم هو فی شان برغرض جلا جلوه مینماید

کل یوم هو فی شان چه نشیب صد زبان / یعنی اوصاف کمال تو نیز ابد پایان
جلوه حسن ترا غایت و پایانی نیست / هر زمان شأن دگر شود از پرده عیان

و نکته اینست که صوفیان غنیمت شمرند اوقات را و بی نظر با سرار هر آن
از نو و وقوع هر شان در و وانکه ایشان را ابن الوقت گویند هم ساعت
برین سبب است

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
هان بیا ای جان و جان صد جهان / خوش غنیمت دار وقت این زمان
در بدر و ان روی مه از شب روان / سر مکش زین جوی چون آب روان
چون به بستی بر لب جو سبزه است / بس بران از جو که کا آب است

تا زند هر گلستان بلبل … هست بر باران نهاند دلیل
تا لب جو خنده واز ما معین … لب لب جو سر برآلود یاسمین

وسخنانی که متعلق بدقایق وآنات آنست عنقریب دراول عین ثمانه مذکور خواهد شد بعون الله تعالی رشحه هشتم در بیان تحقیق بهشت ودرنعم ومتعلقات ایشان بدانکه نزد جمهور محققان بهشت چهار است یکی جنة الافعال وازا جنت صوریه وجنت اعمال نیز گویند وبهشتی که بزبان شریعت بیان نشان میدهد که دارنعمت برطاعم سازگار ومشارب خوشگوار وملابس سینه ومناکح بهیه والوکم ولکم فیها ما تشتهی انفسکم اشارت بدینست واین جنت نفس است دوم جنت وراثت وآن نتیجه اخلاق حمیده است وحصول این اخلاق بکمال حسن متابعت حضرت رسالت صلوات الله وسلامه علیه تواند بود واهل وراثه علمای ربانی باشند که اولئک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس سیوم جنة الصفات واز اجنت معنویه نیز گویند وآن از تجلیات اسما وصفات الهیه است واین جنت دل باشد فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی چهارم جنة الذات وآن مشاهده جمال احدیت است وآن جنت روحست وگفته اند جنت عبارتست از قرب حق تعالی بتفاوت درجات آن چنانچه دوزخ اشارتست ببعد ازو باختلاف درکات آن وحقیقت دوزخ احتراق محجوبست بصورت نفوس شریره طبایع ایشان ورسوخ هیات ردیه که متعلق بامور سفلی باشد در ایشان واین سخن اینجا زیاده بسط میخواهد که ایراد آن لایق این مختصر نیست بر این قدر کفایت میکند والکافی هو الله وحضرت مولوی

ابر.

بر سبیل رمز وایما در بیان بهشت میفرماید

حق همی گوید که دیوار بهشت … نیست چون دیوارهای جان وزشت
چون در ودیوار تن با آگهیست … زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت ومیوه هم آب زلال … با بهشتی در حدیث ودر مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته اند … بلکه از اعمال نیت بسته اند
این بنا از آب وگل مرده بدست … آن بنا از طاعت زنده شده است
این باصل خویش ماند پر خلل … وان باصل خود که علم است وعمل
هم سریر وقصر هم تاج وثیاب … با بهشتی در سؤال ودر جواب
هست دلدل زنده در اخلود … در زدن بانم چون زی آید چه سود

در بیان قصور بل قصور بهشت نعیم مقیم آن بر سبیل کنایت

علم من علم وفهم من فهم

گر نخواهد زیست جان بی این بدن … پس فلک ایوان که خواهد شد بدن
ور نخواهد بی بدن جان تو زیست … فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزه کثیف … در فتی در لوتها چرب لطیف
گر هزاران رطل لوتش میخوری … میروی پاک ومسبک همچون پری
گر نه حس بود وذوق لبخت کند … چار ریخ معده آسیخت کند
آن طعام الله قوت خوشگوار … برخیال دریا چو کشتی شو سوار
بود کز تاثیر جوی اکنت … شهد گردد ورقت این هر کنین
یا زعکس جوی آن پاکیزه شیر … پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر … پست گودی بوری ازرق ام

یا بگو کز لطف آن جوهای آب   تا رگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ات را سبزهٔ پیدا شود   خارزارت جنت المأوی شود
بو که از عکس بهشت چار جوی   جان شود از یاری حق یارجوی

در بیان آنکه از چهار جوی اصل که در بهشت جاریست چهار چشمه درین عالم برابرست الا آنها پاکست و مطلق و اینها آلوده است و مقید و در قرآن این نیز اشارت شیرین است فرموده لم یزل

عرش معدن گاه داد و معدلت   چار جو در زیر او از مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان   جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود   در جهان هم چیز کم ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا هر چهار   از چه از زهر فنا این چار گوار
جرعه بر خاک تیره ریختند   زان چهار و فتنه انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان   خود برین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را   چشمه کرد سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را   چشمه کرد از عنب از اجترا
انگبین داروی تن رنجور را   چشمه کرد از باطن زنبور را
آب داد او عام اصل و فرع را   از برای طهر و بهر زرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول   تو برین قانع شدی ای بوالفضول

ای درویش اصل ظهور بهشت و جریان انهار آن اخلاق حمیده و صفات پسندیدهٔ تست هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت جاویدی گردد از نبی حکیم آلهی خبر رسید هر آنجا که گوید

گبر گر بخشید نیز داد
کان درو گنجید حرف
اجترا یعنی دلیر شدن

فعل تو تخم درخت و بهشت   خواجه تا در نهاد خویش چه کشت

در حضرت مولوی معنوی نیز میفرماید

چون رکوعی یا سجودی مرد کشت   شد در آن عالم سجود او بهشت
چون ز دستت رست ایثار و زکوه   گشت این دستان طرف نخل نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد   جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین   مستی و ذوق تو جوی خمر بین
این سببها چون بفرمان تو بود   چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی   آن صفت چون بُد روانش میکنی
آن صفت در امر تو بود این جهان   هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند   کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات   پس در امر تست آنجا آن جزات

و همچنین احوال اهوال دوزخ نیز صور افعال ناشایست و خصال ناپسند خواهد بود

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست   آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی   مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود   آنچه ازوی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند   نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت   مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار   انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو   انتظار حشرت آمد وای تو

خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخ را کین فخ است

کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفای نارنا نحن الشکور

گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر است

آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یکروز فاش

ای درویش آتش حرمان با نور ایمان جمع نشود اما کافران
چون از آن نور محرومند بجز آب این آتش [illegible]

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / مغز را با آن سبع ناری کار نیست

ور لهب در مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن

الخبیثات الخبیثین واجب است / زشت را هم زشت یار و بابت است

در بیان آنکه بهشت و دوزخ هر دو از عاشقان ترسان و گریزان اند
دوزخ از سردی آثار خویش می ترسد و بهشت از کسادی بازار خویش
چنانچه عارف رومی درین باب فرموده

سوز سینه جنت را بسوزم / آب دیده آتش را دهم نم

و حضرت شیخ بهائی درین معنی [illegible] فرموده است

عشق بس گرم است از رب لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

زآتش عاشق ازین رو ای صفی / می شود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه زآتشهای تو مرد آتشم

گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد

تو که صاحب خرمنی من خوشه چین / من بتی ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نه امان این را نه آن را زو امان

عین تمنا در بیان وقایق اسرار طریقت و این عین که بحر معانی را
منبع همو تواند بود نکته عینا فیها تسمی سلسبیلا اشارت بدو
بنبع نه قسمت منقسم میگردد نهر اول در بیان آنچه سالک را
در بدایت سلوک طریق طریقت بکار آید و انتهاج این منهاج
با آن متوجهات [illegible] و فرات نکات این نهر بچهار رشحه صریان
[illegible] استجابت را سیراب میگرداند و هو المفیض الجواد
رشحه اول در تنبیه و بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن
اوقات و دریافتن نفحات الهی و روی بردن بر آن تا بسبب آن روشنائی
اشنائید در روزی [illegible] افتد که الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحه‌های حق / اندرین ایام می آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت

نفحه دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش

همچنان دم رحمن بود کان از یمن

برخ کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام

این سخنهای که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاووز است و رهبر مر ترا / میکشد از خلد تا کوثر ترا

آن لب پیسی که آن بویی برد / بوی او را جانب روی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود

تمثیل کردن تن بمهمانخانه و احوال مهمانان و عزیز داشتن این مهمانان غیبی را که چند روز دیگر باز نیایند و اگر آیند جمعی دیگر باشند چنانچه در حشر تقرر دانستی این زمان چند نکته دیگر خواهی دانست

هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفیست دارداش خوش
هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات ای صاحب تمیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر جان
فکر در سینه درآید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
تا که چیزها حاصل کند متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
دانی حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار شمرست
میشمارد میدهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کوه استانی و ننهی بجای / اندر آید کوه از آن دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز عمری خویش را یابی غرض
بر زمان خویش هر آن باش تو / همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو

در بیان آنکه عمر عزیز را عوض نیست و زمان حیات را بدل نیست مغتنم باید شمردن از اوضاع بایدکه خصوصا ایام جوانی و قوت شباب و صحت بدن که همه اسباب کسب کمالند

ای خنک آنکه او ایام پیش / مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود

وان جو

وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک را شوره کند و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آن رخی که تاب او بد ماه وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان قد رعنای نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک اگر باشد طبیبش لطف حق / نیست از پیری و تب نقصان و دق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
و آنکه آنش نیست باغ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
روز بیگه لاشه لنگ شده در آن / کار که ویران عمل رفته ز ساز
هین فتیله‌اش ساز و روغن زود تر / تا نمرده این چراغ با گهر
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

در بیان آنکه هر روز از عمر عزیز بعوض قدری خرج میرود و باز در نمی‌گردد و هیچ نمیماند الا حسرت و ندامت

این دمی ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
سال بیگه گشت و وقت کشت نه / جز سیه رویی و فعل زشت نه
اطلس عمرت بمقراض شهور / پاره پاره کرد خیاط غرور
این دو سه روزی که روزت [illegible] / پیر فانی ذکر کن [illegible]
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرت سرمایه و مهلت همین / وقت قدرت را نگهدار و ببین
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند زود
سیم بربایند زیشان بی دریغ / سیم از کف رفته وآن کرباس هیچ
اینجهان جادوست آنجا جریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گر کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمر ای کار آگهی / سیم شد کرباس کیسه تهی

تمثیل از حکایت آن گل خواره که در گل خواران که در گل خوار ون می افزود از شکر بوزن بیعات

پیش عطاری یکی گل خواره رفت / تا خرد او نوع قند خاص رفت
بود عطار طرار دل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قند جو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گر ترا سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوه دلست
امرزان کفه ترازو را عقد او / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر برست / هم بهر آن شکر را می سخت
چون بکوشش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گل خور ناشگفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس بسیاران که بیاید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دیر آن عطار خود مشغول کرد / گر فزون ترا هین مرا ای روی زرد

گر بدزدی

گر بدزدی از گل من می بری / رو که از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چونکه خواهی بر شکر را آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
ای همه سرمایه را داده بدست / چند پا سرمایه تواند نشست
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
در کمال کارها چندین بکوش / جز بکاری کو بود درین بکوش
بر حذر باش از خود و از کار خود / پاسبان خویش شو از نیک و بد
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوب بزن ای کاردان

حکایت پاسبانی که بعد از رفتن دزدان و رختها بردن فریاد میکرد و این تمثیل جهت جمعیت که بعد از گذشتن عمر آغاز فریاد کنند یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله و آن بیت حضرت شیخ فرید الدین عطار قدس الله الاسرار العزیز اینجا مناسبت

چون توانستم ندانستم چه سود / چون بدانستم توانستم نبود
پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را برد و در خفیه فسرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان / دیر رفته رخت و سیم و اشتران
پس برو گفتند کای حارس بگو / کو چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند از نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای خیره تو رو / پس چرا
گفت من یکس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاع و باشکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره زن کای کاروان بر جهید

گفت اینم کاو همی زد دیو تیغ   که خمش ورنه کشیمت بیدریغ
آن زمان اندر پسی بستم دهان   این زمان فریادها و آههای و فغان
آن زمان بست این دمم کردم نهان   این زمان چندان که خواهی بشکنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه   بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون چنین   هست غفلت بی‌نمکتر زان یقین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز   کز ذلیلان انظر کن ای عزیز

این سخنان که گذشت مناسب کسانیست که وابسته وقت و حال باشند اما جماعتی دیگر هستند که از وقت و حال بالاترند کار ایشانست و وقت و حال در تحت اختیار ایشان

صوفی ابن الوقت باشد در مثال   لیک صافی فارغست از وقت و حال
هست بسیار اهل حال از صوفیان   نادر است اهل مقام اندر میان
آنکه او موقوف حالست آدمیست   کو بحال افزون و گاه اندر کمیست
هست صافی غرق عشق ذو الجلال   فارغ از اوقات و یا مکسور حال
حالها موقوف عزم و رای او   زنده از نفخ مسیح آسای او
میر احوالست نه موقوف حال   بنده آن شاه باشد ماه و سال
چون بگیرد مال را فرمان کند   چون بخندد جسمها را جان کند
کیسه‌های مال باشد دست او   دست جنبانه شود دل پست او
منتهی نبود که موقوفست او   منتظر بنشسته باشد حال جو
آنکه او موقوف حالست آدمیست   که گهی افزون و او گه کمتر است
لامکانی کان ز نور ذو الجلالست   ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبل

ماضی و مستقبلت ای جان از تو است   هر دو یک چیز است پنداری دو است
هر که عاشق گشت رست از وقت و حال   غرق شد در بحر عشق ذو الجلال
غرق آن نوری که او لم یولد است   لم یلد لم یولد آن خود ایزد است
اینچنین عشقی بجو گر زنده‌ای   ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
جمله تلوینها ز ساعت خاستست   رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی   چون نماند محرمی بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست   زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست   که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست   آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف   پیششان یکروز بی‌اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم   که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب با ماه و سال   کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست   مستی استغراق لطف ایزدیست
روزها گر رفت گو رو باک نیست   تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست

رشحه حرم در بیان توبه که باب الابوابست یعنی اول مراتب قربت بحق تعالی و بعضی باب الابواب یقظه را گویند یعنی بیداری که بران در مقام توبه نزول کنند چنانچه در رشحه سابقه گذشت اما قول اول اصحست و توبه در بدایت حال رجوعست از معاصی و اعراض از ملاهی و این توبه عوامست و در نهایت رجوعست از ظهور بقیهٔ ذات و این توبه خواصست بزرگی درین باب گفته است

بعضی حبس است
بعضی زینت است

عام را توبه ز کاری بر بود
خاص را توبه ز دید خود بود

اما توبه عوام بر سه اصلست اول پشیمانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده دوم رجوع بحضرت تواب در حال سیوم عزیمت بر ترک آن مستقبل و این را توبه نصوح گویند و این نوع توبه کار بروانست لقوله علیه السلام التائب من الذنب کمن لا ذنب له بعد این نوع تا بیابت

توبه از گناه همچو کسی که
نیست گناه مراورا

توبه کن پروانه سر آور بره
گر کنی تعجیل مشتعال پره
در فسون نفس کم شو غره
کافتاب حق نپوشد ذره
توبه را از جانب مغرب دری
باز باشد تا بوقت محشری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب
باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در
یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه که باز باشد که فراز
وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دان که در بازست زود
رخت آنجا کش بکوری حسود
از پدر آموز کادم در گناه
خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم اسرار را
بر دو پا استاد استغفار را
ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چونکه جانبازان برید از پیش و پس
آنکه فرزندان خاص آدمند
نعره انا ظلمنا می زنند
هین بکن زین پس فرا گیر احتیاط
که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه اگر اهل گوهر باشد و زلت ذاتی او نیست بلکه عارضیست ضرورت بجانب توبه کشش کند و اگر بر عکس باشد

قصه نیز شنکیس بود

آن

آن بد عاریتی باشد که او
آرد اقرار و شود خوش توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بد
لاجرم اندر زمان توبه شد
چونکه اصلی بود جرم ابلیس
ره نبودش جانب توبه نفیس
گفت انظرنی الی یوم الجزا
کاشکی گفتی که تبنا ربنا
آن بزور از خدای پاک فرد
آیدت عمر تن در خواب گور
زینهار که بی توبه جان فرسودت
مرگ حق غایب از حق بودنت
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
بی خدا آب حیات آتش بود
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش
توبه کن زانها که کردستی ز پیش
عمر اگر بگذشت بخش این دمست
آب توبه اش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات
تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند
زهر پارینه ازین گردد چو قند
ای تو از حال گذشته توبه جو
کی کنی توبه ازین توبه بگو
هر دو را توبه هم دستور نیست
از زور رحمت قسم هر خر زینت
هر کسی را توبه از زدت نیست
فرق توبه نقل هر کرت نیست
می بباید نار و آبی توبه را
شرط شد برق و سحاب این توبه را
آتش و آبی بباید میوه را
واجب آمد برق و ابر این شیوه را
تا نباشد برق دل ابر دو چشم
کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه ذوق وصال
کی بجوشد چشمها ز آب زلال
توبه کن و ز خود لعه استفراغ کن
در جراحت گند شد رو داغ کن
حیلهای بیشتر از داوری
پیش بینایان چرا می آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز	پیش ما پیداست روشن همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری	تو چرا رسوایی از حد میبری

حکایت در بیان آنکه اگر چه حضرت کریم گناهان بنده را بستر کرم میپوشد ولکن آدمی تصور میکند که حق تعالی او را نمیگیرد و اما فی الحقیقة نه چنانست که این کس را گمانست بلکه اجتناب از توبه و اصرار بر گناه عین گرفتن وی است ناقص جاهل از کمال این حال غافل میباشد ان بطش ربک لشدید

آن یکی میگفت در عهد شعیب	که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها	وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب	در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه	وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه	ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر	در سلاسل ماندهٔ پا تا بسر
زانکه تو بر توت ای دیگ سیاه	کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها	جمع شد تا کور شد اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی	آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود	آن سپیدی بر سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود	بعد ازین کس می نبیند زود زود
چون کند اصرار و بد پیشه کند	خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه اندیشد دگر شیرین شود	بر دلش آن جرم تا بی دین شود

آن لجاج

آن پشیمانی و یارب رفت از او	شست بر آئینه زنگ پنج تو
دل سیه همچو روی سنگ گشت	چون شکافه توبه او را بهر گشت
یک نشان آنکه میگیرد ورا	آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن	لیک یکذره ندارد ذوق جان
طاعتش نغزست و معنی نغز نه	جوزها بسیار و در وی مغز نه
میکند طاعات و افعال سنی	لیک یکذره ندارد چاشنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر	مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال	صورت بیجان نباشد جز خیال

در بیان آنکه نقض عهد و شکست توبه موجب نزول بلا بلکه سبب مسخست در حق اصحاب سبت از امت موسی علی نبینا و علیه السلام واوفوا بعهد الله اذا عاهدتم ولا تنقضوا الایمان بعد توکیدها

نقض میثاق و شکست توبهها	موجب لعنت بود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
مسخ ظاهر بود اهل سبت را	تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر	گشته از توبه شکستن خوک و خر
توبه کن مردانه ز خشمهای آن	توبه را مشکن بترس از مسخ آن
همچو کم عقلی که از عقل تباه	بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گشته در زمن	از ضعیف رائی آن توبه شکن

پیش ما پیداست روشن همچو روز
چرا آئینه زنگ پنج تو

لعنت نقض توبه و نقض عهد ان اصحاب سبت
مقت

سبت بود و مسخ الا کفر

در سر آید هر زمانش چون کشف لنگ   که بود بارش گران و راه سنگ
هیچ لعل از غیب بر سر زخم او   از شکست توبه آن گه بار خود
باز توبه میکند بارای پت   ور بود یک نیف کوه توبش راست
توبه می‌آرد اسیر پروانه وار   باز نسیان میکشد شان سوی کار
همچو پروانه زند آن بار را   سوز و ندبت آن شود بار را
چون شبانه سوخت پرش ار بخت   باز چون طفلان قبا در هم بخت
بار دیگر رکمان طشمع بود   خویش او بر آتش آن شمع زد او
بار دیگر سوخت جسم و جانش بجست   باز گوشش جرم دل پای بست
باز از یادش رود توبه و همین   او چه از رحم کند الکاذبین
چون نزالو ختم صدقی کاشته   حق بر و نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش زند دل بی نزن   آن ستاره بس را کف حق میکشد

حکایت در بیان حال کسی که در دست کمر شیطان اسیر گشت و از و نجر او واسطه ظلمت غفلت بسر

پسر فرزند شنید در شب معتمد   بر گرفت آتش زنه کاتش زند
دلو آمد از زمانش پیش نشست   چون گرفته سوخته میکرد دست
می نهاد آنجا سر انگشت را   تا شود استاره آتش نفت
خواجه گفت این سوخته نمناک بود   می‌برد استاره از ترش زود
خواجه می‌پنداشت کو خود میبرد   این نمیدید او که دزدش میکشد
بس که ظلمت بود و تاریک پیش   می نمیر آتش کشته را آتش خویش
انچنین آتش کشته از زردش   دیده جانش نه بیند از غمش

پس بر دو پروانه آنست که اغرور شیطان فریفته گردد و قدم در عالم توبه نهد و بغرد او پس فردا بغرور نشود که بیکار از نکایر و مصایب ابلیس آنست که ناشکیبایان مصطبه شهوت را می فریبد کامروز کنه کنید فردا توبه همان حکایت و لو شکم لترک و فایده نسیه ای درویش عذر فردا را عمر فی ابایه ایا کم

والتسویف فی التوبة فانه من مکر الشیطان

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد   دیو بانگت بر زند اندر نهاد
هین مرو آخر بیندیش ای غوی   که اسیری رنج درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران وا بری   خوار گردی و پشیمانه خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین   وا گریزی در ضلالت از یقین
که الا فردا و پس فردا ست راست   راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ پیش ناگهان کو جب راست   میکشد همسایه را با بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان   مرد سازی خویشتن را کز مان
پس سلاح از علم بندی و حکم   کو مزن این بند هوار اشکم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر   کو بترس باز کو از رنج و فقر
باز بگریزی ز راه روشنی   آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده   در چنین ظلمت نهاد افکنده
هیبت بانگ شیطان خلق را   بنده کردست و گرفته حلق را
که چنان ترسید جانشان ز نور   که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود   هیبت بانگ خدا چون بود

تسویف
لفظ سوف گفتن

بانگ دیوان کلهٔ این شقیقات | بانگ سلطان پاسبان اولیات
هین مرو از بانگ دیو از ره بدر | تا نلغزد و چه داری پا و سر

تمثیل از قصهٔ کودک طبعان که در بازیگاه دنیی نقد عمر بر باد و همه و با خود کار ضایع باشند

شد بهنگام وقت بازی طفل خرد | دلق از وی تا که قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد | کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد | رو نشد الو که سوی خانه رود
نه شنیدی انما الدنیا لعب | باد دادی رخت گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو | روز را ضایع مکن در گفت و گو
نیم عمر از آرزوی دو پستان | نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد | غرق بازی گشته چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نوبت رسید | خل هذا اللعب لیکن لا تعد
هین سوار توبه شو در رخت جو | کو که یابی دلق را گیری گلو
هین سوار توبه شو در دزد رس | جامه را از دزد بستان بازپس
مرکب توبه عجایب مرکبست | بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار ازان | کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم | پاس دار این مرکبت را دمبدم
هم خر و خرگیر اینجا در کمند | غافلند اینجا و آنجا افکنند
جز کسانرا که واکردند ازان | در بهار فصل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر | امر او گیرند و او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی انین | عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد | دستشان گیرد ببالا می‌کشد
کای خدا ترسان و اجریده از غرور | نک ریاض فضل و نک رب غفور

رشحه سیوم در بیان صحبت نیکان و پیوستن بدیشان بر آنکه سالک را هیچ شربت بهتر از توبه سازگارتر از صحبت پاکان نیست و از جماعتی که ابنای جنس نباشند فرار نمودن چه ایشان شیاطین الانس اند وسوسه ایشان باز دارد خبر خیالات فاسده روزی چند بار بیغفلت بر فر الجور لعبد الکور

هر که خواهد همنشینی با خدا | گو نشیند در حضور اولیا
در حقیقت گشته دور از خدا | چون شوی دور از حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی | تو هلاکی زانکه جزوی نه کلی
ایزل الجنب رو که با نور و شنند | وز بلاها مر ترا جوشن شوند
در میان جان ایشان خانه گیر | در فلک خانه کنید ای بدر منیر
هر که باشد همنشین دوستان | هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن | هست او در بوستان در گولخن
دوستی کن اختران را از آسمان | سرمکش ای راهرو زان آستان
هم ترا زورا ترازو راست کرد | هم ترا زورا ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد | در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشدّا علی الکفار باش | خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش | هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند | زانکه آن خاران عدو این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
ملک پاکان کیسی و دولت ازشان / بهتر از عام و زر و گلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
رو بجو اقبال را از مقبلی / هین غذای دل بده از همدلی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیای خود کجاست
تا رخ خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
کوی نومیدی مرو کامیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق بازی با گل است
ای خوشا آن زشتی کز خوش شد لطیف / وی چو گل رویید کز خوش شد حریف
ای خوشا آن مه که از خور رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
سیل چون آمد بدریا بحر شد / دانه چون آمد بمزرع سبز گشت
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و باخبر

نان چو در معده

نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
موم و هیزم چون حریف نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
حاصل آن آمد که یار جمع شد / همچو سنگ از مجرای تر آتش
زانکه انبوهی و جمعی کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان
فقر خواهی آن بصحبت قایمست / نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان / نه ز راه دفتر و نه از زبان
ور دل سالک اگر هست آن رموز / رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنه لا یبصرون

در بیان آنکه سبب صحبت جنسیت است پس هر که با نیکان نشیند و مجالست ایشان طلبد دلیل نیکویی او باشد و هر که با بدان صحبت ورزد و مرافقت ایشان جوید نشان بدی او باشد و کل قرین بالمقارن یقتدی

ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد یقین
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر

ناریان مر ناریان را جاذبند — نوریان مر نوریان را طالبند
اهل باطل باطلان را می‌کشند — باقیان از باقیان هم سرخوشند
صافیان مر صافیان را راغب شوند — دُردها هم تیره کان جاذب شوند
زنگ را هم زنگیان جویا شوند — روم را هم رومیان جویا شوند
طیبات آمد بسوی طیبین — للخبیثین الخبیثات است هین
تو با محکان یقین محکم شود — کی دم باطل قرین حق شود
طبلها در پیش عطاران ببین — جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته — زین تجانس زینتی انگیخته
باطلان را چه رباید باطلان — عاقلان را چه خوش آید عاقلان
زانکه هر جنسی رباید جنس خود — گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ یوسف را کجا عشق آورد — جز مگر از مکر تا او را خورد
هست هر جزوی ز عالم جزو خواه — راست همچون کهربا و جذب کاه

حکایت در بیان آنکه جنسیت علت جمعیت است و هر کس با جنسیت است هم قرین شود

گفت جالینوس با اصحاب خود — مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بگفتش آن یکی کای ذوفنون — این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو — گفت با من کرد رو دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید — چشمکم زد آستین من کشید
گر نه جنسیت بدی از من در او — که رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر نه دیدی جنس خود کی آمدی — کی بغیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک — در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود — صحبت ناجنس گور است و لحد
عکس نورانی همه روشن بود — عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود — عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان من — پهلوی جنسی که میخواهی نشین
جمله اجزای جهان زان حکم پیش — جفت جفت و عاشقان جفت خویش
الخبیثات الخبیثین را بخوان — بشنو و روی این سخن را بازدان
جنس سوی جنس صد پره پرد — بر خیالش بندها را بر درد

حکایت آن زن که طفلش بر سر ناودان رفته بود و بیم خطر افتادن داشت و از حضرت شاه ولایت رضی الله عنه چاره طلبیدن و بهمین حکمت جنسیت او را از آن مخاطره خلاص دادن و بالله التوفیق

یک زنی آمد به پیش مرتضی — گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست — ور هلم ترسم که افتد به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما — گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست — ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو — او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان — دستگیر اینجهان و آنجهان
زود درمان کن که میلرزد دلم — که برد میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم ببام — تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان — جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او — جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان — جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژ غژان آمد بسوی طفل طفل — وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران — تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم — تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست — جاذبش جنسیت هر جا طالبیست
موجب ایمان نباشد معجزات — بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست — بوی جنسیت بدل بردنست
عیسی و ادریس برگردون شدند — با ملایک چونکه همجنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند — جنس تن بودند زان زیر آمدند
انبیا چون جنس روحند و ملک — مر ملک را جذب کرده از فلک
باز زان جا نهد که جنس انبیاست — سوی ایشان کشکشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک — عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو — نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم — بود سبطی جنس موسی کلیم
بد هامان جنس تر فرعون را — برگزیدش برد بر صدر سرا
که بهامان مایه‌ها مانده — در بموسی مایه‌ها پشیمانی
در بهر دو مایه‌ها انگیخته — نفس و عقلت هر دو آن انگیخته
هر دو در جنگند هان هان بکوش — تا شود غالب معانی بر نقوش

در بیان آنکه جنسیت نه بر صورتست بلکه بمعنیست در معنی نیست
که یکی را بر گری می‌کشد

وین بر آن دیگر که جنسیت یقین — از ره معنیست نه از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو — سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر — نیست جامد را ز جنسیت خبر
جنسها با جنس از خرد و ادا ساخت — سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک — عیسی آمد در بشر جنس ملک

حکایت در بیان آنکه در بشر جنس پری و ملک می‌باشند چنانکه عبدالغوث سالها در میان جنیان ساکن بود و بعد از آنکه میان قوم آمد صبر نتوانست از صحبت پریان بحکم جنسیت فیه اشارة لطیفة

بود عبدالغوث همجنس پری — چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر — وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی — یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
بعد نه سال آمد او هم عاریه — گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش — بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد همجنسی پریانش چنان — که رباید روح را زخم سنان
چیست جنسیت یکی نوعی نظر — که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان — چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر — بی‌خبر را کی کشد با خبر
چون نهد در تو صفات جبرئیل — همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده بر هوا — از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نه نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیی آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر خوان
بد ز جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختر از ایشان او که پیش بین
چون بدانستی که جنسیت چنین / جاذب آمد پس خود برگزین
مرد حج همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و در رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ تست / تو سپیدش خوان که او همرنگ تست
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی خوشترست
دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی میبرد
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران

وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و خرمی و بیغمی
وز قران خرمی با جان ما / میبزاید خوبی و احسان ما
هرچه با خود میکشی آن جنس تست / وان ترا هم میکشد با خود درست
خوب خود را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان

رشحه چهارم در بیان طلب که اثر صحبت عارفانست یعنی چون سالک را از پرتو صحبت شمع دل افروخته شد روی براه طلب آرد و طلب خود موصلست بمقصود که من طلب شیئا وجد وجد

من طلب گویم وصالت روز و شب / یافتم اینک بحکم من طلب
این طلبکاری مبارک جنبشست / این طلب در راه حق مانع کشست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچو خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید فلاح
هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نه طلب بود اول و اندیشه‌ای
هین بجو گر رکن دولت چیستت / هر گشادی و لعل از بستنست
از همه کاری جهان پرداخته / کو و کو میگو بجان چون فاخته
سایه حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
هین بیا ای طالب حق شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

حکایت حال سلطان ابراهیم ادهم قدس سره که چون او را تمام دولت طلبش از روی صدق بود از بام سرای دل که قصر شاهیست صدایی شنید که بسبب آن از مملکت فانی بر کشید و بدولت جاوید رسید

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان هر جانب اندر دار و گیر
بر سر تخت شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت

گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند
چون کسی رفت و در ویران کنج / عاقبت یابد در آن ویرانه گنج
گنج همچو سفله در هر بازار / تا بیابد داروی از فقر و عار

حکایت در بیان آنکه گنجی در خانه ما پنهانست و باز یافت آن موقوف بر طلب و آن گنج را اگرچه جای دیگر نشان دهند اما جز در جیب خود نمی‌باید جست که آنچه جویند از خود یابند

بود یک میراثی زمال و عقار / جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از کسی شد جدا
وانداند قدر هم کآسان بیافت / که بکد و رنج و کسبش کم شتافت
نقد رفت و کاله رفت و ضیعه‌ها / ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یارب یارب اجرنی ساز کرد
خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / شد دعایت مستجاب ای پر کجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
لیک نفقه‌ش بس کم چیزی نماند / خواست دستی بر عوام الناس راند
گفت پس در شب روم من نرم نرم / تا ز شبرو نیایم در گدیه شرم
شب برین اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همی شد سو بسوی

ناگهان خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز دزدان شب ضرار
تا خلیفه گفت که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی حد و عد
نعره و فریاد زان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکوی
تو نه زینجایی غریب و منکری / راستی گو تا چه کار اندری
وا نما یاران زشتت را نخست / هر که اندر دزدی از اشکال تست
گفت او را بعد سوگندان پر / گر نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین / بود آن خود کوی و خانه آن حزین
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که به بغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو به یک خوابی بیایی بی ملال
گفت با خود گنج در خانه منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشا

زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد او بی لب بخواند
بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناخوان شکرگو
مست تا آمد گنج را او بازیافت / کارش از لطف خدا ساز یافت

در بیان آنکه طلب را عاشق چه مایه که از شه عقل و دغدغه عقل ها هم رستن تیر آید

نیست این کار کسی کش نیست کام / که بجوید لیک نگردد گرد جان
سخت جانی باید این فن را چو تو / گو که داری جان بجان بحث این کو
عقل را لا باید هی که رفته / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لالا اعمی باشد رخنه و / عقل آن جو کز آن سوی رود
سوی عقل امروز و فردایش نیست / سوی عشق است لا که تا اینش نیست
سو اگر با همت ردار کام / جستجو کن تا شود کارت بکام
چون کسی را خار در پایش خلید / پای خود را بر سر زانو نهید
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند از لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمها را بر کسی
سوی آن آخر در دو صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر سر آید راه بالا کن قیام / همچو شمع بنشین بخرام ای غلام
آنگه میبار رهی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده روز و شب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
شکر از نقش زشت و خوب خویش / شکر اندر عشق و در مطلوب خویش
شکر آنکه تو حقیری یا ضعیف / شکر اندر همت خود ای شریف

ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و بیش را
گر زلیخا بسته درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف وار میباید دوید
تا گشاید قفل در پیدا شود / سوی بی جایی شما را جا شود
بر دو غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر
حبت الوحدت این شکفتنی / گوش نه بهر بر از خفتنی
تو بهر جا که باشی مطلب / آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / که بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
هر چه رویند از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
تا نجاتم بیهشم آید خطاب / تشنه شو والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه طلب با حوالهٔ مطلوب رهی نمی‌نماید پس هیچ طالب مطلوب باشد و مطلوب طالب

بیدلان از دلبران جسته کمان / جمله معشوقان شکار عاشقان
تا کند ناگاه ایشان را شکار / میشود صیاد مرغان را شکار
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / چونکه گوشت میکشد تو گوش باش
اندرین ره میخراش و می تراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
جستن خود جستن او دان یقین / گر نه جوید او چه جوید تو ببین

حکایت

حکایت در بیان آنکه در طلب پنهانیست از رغبت مطلوب و حقیقت آنست که تا او نکشد نتوان رفت اما رفتن باید عذر آمیز کشیدن او باید دانست

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان کای فلان بسیارگو / این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست / وآن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نه ترا در ذکر من آورده‌ام / نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر الله تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
گر بری با او بر آن درگاه کار / بار داد او نیش کیب رو جو بار
آنکه را خواهد او خواهان بود / آنکه را جوید او جویان بود
تشنه مینالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در او راغب بود
لاکن او گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک خفته شکل و بی ادب — سوی او میغیژ و او را میطلب

شهر نانزد در بیان توسل بذیل ارشاد پیر کامل که حبل الله المتین است واعتصموا بحبل الله براانکه چون طالب در طلب خود صادق باشد یا صدق طلب او را بملازمت شیخی سالک مسلک رساند یا ارادت شیخ را بر وقت او آگه گرداند چنانچه عارف کامل رحمه الله در این معنی گفت

گر گرفت دلو دین را دست دوم — یا بدار الکوت و طلب بر تو جهد
یا بسوی کشتن ترا بر شیخ برد — یا او بدو کسیه رکنی بسوی تو نهد

و در ملازمت این حضرت رعایت آداب باید کرد و شرایط خدمت بجای باید آورد و آنچه درین باب میباید ازین نهر در صورت جویبار بر شسته ان مناهج تحقیق جلوه مینماید والله الهادی و علیه اعتمادی رشحه اول در صفت شیخی که رهبری ارشاد بر وی شیخ و در لغت پیر را گویند اما پیر معنوی مطلوبست نه صوری البرکة مع اکابرکم مراد از اکابر بزرگان صاحب کمال نه پیران ماه و سال الیه اشار رضی عز المقال

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید — معنی این مو بدان ای نا امید
هست از موی سیه وصف بشر — نیست آن مو موی ریش و موی سر
چونکه هستی اش نماند پیر اوست — گر سیه مو باشد و یا خود دو موست
هست آن موی سیه هستی او — تا ز هستی اش نماند تار مو
گر رسید از بعض اوصاف بشر — شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست — نیست بر وی شیخ و مقبول خداست

عرو

چون بود موش سپید ار با خود است — او نه پیر است و نه خاص ایزد است
ور سر مویی ز وصفش باقیست — او نه از عرش است او آفاقیست
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — وی بسا ریش سفید و دل چو قیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر — نه سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود — چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاک باشد از غرور و از هوس
پیش نور لایزالی آگه کند — با سخن اسم نور را همره کند
پیش شیخ آستان و طفلان تیرنا — خلق مانند کشتند و پیر ما
کدام بخت جواز نام پیر — کو ز حق پیر است نه ز ایام پیر
بر نویس احوال پیر راه دان — پیر را بگزین و عین راه دان
غیر استاد و سر لشکر مباد — پیر گردون نه و لیکن پیر رشاد
پیر نور لایزالی که از هستی او — ست و هیچ شد که گویافت بو
جهد کن تا مست و نورانی شوی — تا ز تقلیدی به تحقیق روی
از مقلد تا محقق فرقهاست — هست صورت یک ولی معنی جداست
آن یکی را روی او شد سوی دوست — وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس — بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست

در بیان آنکه مقلدان تشبه باهل تحقیق میکنند از روی صورت اگر چه در معنی بوی ازین گلستان نشنیده اند و این جمله ایست که جهه فریب عوام

کاه نظر انگیخته از

ای لبانت شیرین کرده چون شکر بو — لیک تلخ از زهر شکر ریز تو
ظاهرش از نظاره‌ها و لیک — قرص نان از قرص زر در تنگ
نقش چون شد لیک از دریات جان — صوفیان بر بام هم زین صوفیان
حرف درویشان بر نقویره بی — تا کمان آید در دست او غوکی
خرده گیرد در سخن بر بایزید — ننگ بی الو از درون او زید

صفت جاهلیت که راه نرفته دعوی را انتما کنند و بمنزل نارسیده
از نهایات مقامات خبر دهند

ای لبت زراقی و گولی و موقوف — از ره مردان بزیره جز که صوف
ره بمنزل نز قلاوزی کند — جان زشت او جهان‌سوزی کند
زرق چین بر رقیستان زر لوز آن — راه نتوانند دیدن رهروان
این قلاوزی مکن از حرص و طمع — با روی کن تا رهرو در پیش شمع
شمع تقصیر است نیز همچو ماه — کین طرف دانه است یا خود دکاه
گر بخواهی ور نخواهی باجر لاغ — دیده کور و نقش بار دیدش زاغ
ورنه این زاغان غل دل فروختند — بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا — راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان — تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکت عارفان — بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست — کار دونان حیله و بی‌شرمیست
حرف درویشان بسی کرده یاد — تا دکانداری کند بهر رشاد

لاف شیخی

لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده — محفلی واکرده در دعوی‌کده
چیز از خوان زنان آسمان — پیش او ننهند حق جز استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام — نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ای ساده‌دلان هیچ هیچ — تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
طفل راه فقر چون پیری گرفت — برد از او غول او پیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا — ماه را هرگز ندیده آن غوی
چون نماید چون ندیده ستی بعمر — عکس ماه در آب هم انجام عمر
چند دزدی حرف مردان خدا — تا فروشی و ستانی مرحبا
چون که آید خیزخیزان حیل — کم شود زان پس فنون قال و قیل
چاپلوسی لفظ شیرین و فریب — میستانی ای تهی حسن ز جیب
عالم خاموش آید بس میت — رای او کفر و درون ابلیس نیت
ای لبت شوخان ز رنگ اختراف — از شهان ناموخته جز گفت لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام — میدمد بر ابلهان که عیسی‌ام
سوره تا نشنیده گشته ترجمان — بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل در بیان آنکه چون طوطی با آدمی انس نگیرد که از وی تلقین تواند گرفت آیینه در پیش وی او برابر نهند تا صورت خود در آن آیینه ببیند و آن سبب تعلیم او شود و همچنین عیسی نبی و قال النبی ... آیینه در پیش روی دارد و از پس آیینه تلقین کند چنین متکلم سخن از جنس خود شنود در غلط افتد و بدایه تحقیق نبرد و در راه بماند و بمنزل نرسد

طوطیی در آینه میبیند او — عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آیینه استاده نهان — حرف میگوید ادیب خوش زبان

طوطیک پنداشته کین گفت پست — گفت آن طوطیست کو در آینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن — بیخبر از صحب علم لدن

از پس آیینه می آموزدش — ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر — لیک از معنی سرّش بیخبر

همچنان در آینه جسم ولی — خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آیینه عقل کل را — کی ببیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که میگوید بشر — وان دگر سرّیست او زان بیخبر

حرف آموزد ولی سرّ قدیم — او نداند طوطیست او نه ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق — کین سخن کار دهان افتاد و حلق

لیک از معنی مرغان بیخبر — جز سلیمان زبان خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند — منبر و محفل بدان افروختند

یا بجز آن حرفشان روزی نبود — یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت حال آن قوم که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و از مقامات ایشان نزایشان را قول باشد و بشنیع راه آیی. قوله تعالی اولئک فی ضلال مبین

آن یکی میدید خواب اندر چله — در رهی ماده سگی بد حامله

ناگهان آواز سگ بچگان شنید — سگ بچه اندر شکم بد ناپدید

بس عجب آمد ورا آن بانگها — سگ بچه اندر شکم چون زد ندا

سگ بچه اندر شکم ناله کنان — هیچکس هرگز ندید این در جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش — حیرت او دم بدم میگشت بیش

در چله کس نی که گردد عقده حل — جز ز درگاه خدا عز و جل

گفت یا رب زین شکال و گفت و گو — در چله وامانده ام از ذکر تو

پر من بگشای تا پران شوم — در حدیقه ذکر و بستان شوم

آمدش آواز هاتف در زمان — کان مثال است از گزاف جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نامده — چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان — نه شکار انگیز و نه شب پاسبان

گرگ نادیده که منع او بود — دزد نادیده که دفع او شود

ماه نادیده نشانها میدهد — روستایی را بدان کژ مینهد

از برای مشتری در وصف ماه — صد نشان نادیده گوید بهر جاه

خویش را رنگین پسندد وزان — در فریب افتند بیان احمقان

حکایت حال طایفه که برنگ و بوی فریفته شده خود را گم کنند پیدا که چیزی یافته باشند

آن شغالک رفت اندر خم رنگ — وندران خم کرد یکساعت درنگ

پس برآمد پوستین رنگین شده — که منم طاوس علیین شده

دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد — خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست — که ترا در سر نشاط ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده — این تکبر از کجا آورده

یک شغالی پیش او شد کای فلان — شید کردی یا شدی از دلخوشان

تا زلاف این خلق را عبرت دهی / تشنه کردی تا بمنبر ره دهی
پس بکوشیدی بزیری گر همی / پس رشید آولعه بشری همی
گرمی آن انبیا و اولیاست / باز با شرمی پناه هر دغاست
آن شغالک رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت گو بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ خوش / چون مرا سجده کنم ار می‌کشی
کر و فر و آب و تاب رنگ بین / فخر دین خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام / لوح شمع کبریائی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی بود چندین با جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد اگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نه / بادیه نا رفته چون گویم منه
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه طاوسی خواجه بو العلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
زشتیت پیدا شد و رسوائیت / سرنگون رفتی ز بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
پوستا سانند صادق ور مصاف / تو بجلدی یاوه ممکن گزاف

ادرجی

رو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
آنکه رزق او خوش آید سر ترا / آن ولایتها خاص خدا
هر که او بر خوی بر طبع تو زیست / پیش طبع تو نبی گشت و ولیست
رو بجو یار خدائی را تو زود / چون چنین کردی خدا یار تو بود
راهبری بگزین که ره رفته بود / تا بهمراهیش ره رفته شود

تمثیل در متابعت کردن مرشد نارسیده و آن محروم باشد بگمراهی تمام

واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو اللباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر باره یکی مرغی نشست / از سرش و از دمش کدامین بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او به دان که به
ور سوی شهرستش دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده
شهره کن تو خاک هر جزیره را / هم بسوز این جسم لب با نقد دیره را
هر جمادی که کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد
هیچ آئینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد

هست انگوری دگر غوره شد | هست میوه پخته با غوره شد
پخته گشته و از تغیر دور شو | همچو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی | چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

در بیان آنکه زر لعزها اگرچه نمایش دارد اما جز محک تجربه پیدا نشود پیسه رویی نقد و زر تمام عیار حق جویای محک است

تا جوهر هست عرض کند | جوهری دارم و صاحب نظری میجویم
صد هزاران امتحانست ای پسر | هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان | پختگان راه جویندش نشان
گر نبودی امتحان هر بدی | هر مخنث در جهان رستم بدی
نور مردان مشرق و مغرب گرفت | آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل | زیر چادر رفت خورشید از خجل
هین که اسرافیل وقتند اولیا | مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده از گور تن | بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آوازها جداست | زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم | بانگ حق آمد همه برخاستیم
مطلق آن آواز خود از شه بود | گرچه از حلقوم عبدالله بود

باصطلاح این طایفه عبدالله بنده بود کامل که حق تعالی بتجلی فرموده بروی بجمیع اسما و او اکمل و اتم عبادست و بلندترین صفات می و بزرگترین مرتبه او راست و این اسم خاص است بحضرت خاتم انبیا علیه الصلوة و السلام کما قال الله تعالی و انه لما قام

عبدالله

عبدالله و این بحقیقت اوراست و بتبعیت و رشد او از اقطاب و اگر بر غیر اقطاب اطلاق کنند بحسب مجاز باشد بیت

هر کرا نوری نباشد در قران | نور یک یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند دارو بچشم | چه کشد در چشمها الا که بشم
شیخ کو ینظر بنور الله بود | از نهایت وز نخست آگه بود
در درون دل در آید چون خیال | پیش او مکشوف باشد سر حال
آنکه بر افلاک رفتارش بود | بر زمین رفتن چه دشوارش بود
اولیا اطفال حقند ای پسر | در حضور و غیبت آگه و باخبر
پاسبان آفتابند اولیا | در بحر علم اسرار خدا
هر کرا او خوی و تا حق گرفت | نور گشت و تابش مطلق گرفت
مرده است از خود شده زنده برب | زان بود اسرار حقش در دو لب
بنده کان خاص علام الغیوب | در جهان جان جواسیس القلوب
اولیا را هست قدرت از اله | تیر جسته باز آرندش براه
اولیا مرآت نور مطلقند | اولیا آیینه خاص حقند
صیقلی کن یکدو روزی سینه را | دفتر خود ساز این آیینه را

در بیان آنکه اولیا را بر بهره اسرار ما نیز بچشم سر که کافران ظاهر دیر نبر لاجرم از حقیقت باطن غافل مانند که ما هذا الا بشر مثلکم جاهلان حالات انبیا و اولیا و خواص راه خدا را بر حالت خود قیاس کردند که یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق و از آن بیخبر

انا فی الوادی و انت فی وادی

جواسیس بمعنی جاسوسی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر　　گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد　　کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند　　اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر　　ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی　　درمیان فرقی بود بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل　　لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب　　زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور　　آن یکی خالی و دیگر پر شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین　　فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا　　آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد　　آن خورد زاید همه عشق احد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست　　آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب　　او شناسد آب خوش از شوره آب
هست ترکیب محمد لحم و پوست　　گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان　　هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب باشد معجزات　　که همه ترکیبها گشتند مات
ساحران با موسی از استیزه را　　برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف　　زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا　　رحمة الله آن عمل را در وفا
خلق در بازار یکسان میروند　　آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

برگها همرنگ باشد در نظر　　میوه‌ها در رنگ هم نوعی دگر
بیضهٔ باز ار بماند در شبه　　بیضهٔ گنجشک را در رتبت ره
دانهٔ آلو برابر سیب نیز　　گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
خر از آن بیخبر اینجا ای فلان　　گر بشر بینی تو مردار از جان
قصد جنگ انبیا برداشتند　　چشم دیده لقای سید اشتند
کار زین پیران شدست ای قوم　　گر بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین　　گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند　　چند بینی صورت آخر چند چند
دیدهٔ معنی زمانی برگشا　　تا ببینی فرقها در فرقها

در بیان آنکه اولیا محجوبان بارگاه عزتند و غیرت الهی حکم اولیای تحت قبائی ایشان را در نقاب ان الله اولیاء اخفیاء پنهان میدارد تا دیده هر نامحرم جمال با کمال ایشان را نه بیند زیرا که ولی را جز ولی نشناسد و بعضی اولیا باشند که هیچکس از اولیا و غیرهم را بر حال ایشان اطلاع نباشد و باشد که حال بر ایشان نیز مخفی باشد چنانچه حضرت شیخ فرید الدین عطار علیه الرحمه میگوید

در راه تو مردان از خویش نهان بوده　　از جسم و جهت گشته بی نام و نشان بوده

و حضرت اقدس نیز درین باب در صفت ایشان چنین باز میگوید

قوم باطن سخت پنهان میروند　　شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس　　می نه بیند بر ایشان یک نفس
روی ایشان چشم حق بین دیده است　　هرکرا آن دیده است این دیده است

پیر ایشانند کین عالم نبود　　جان ایشان بود در دریای جود

پیش از این تن عمرها بگذاشتند　　پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند　　پیشتر از کشتها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند　　بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

در دل انگور می را دیده‌اند　　در فنای محض شی را دیده‌اند

پیشتر از خلقت انگورها　　خورده میها و نموده شورها

این فلک در دور ایشان جرعه نوش　　آفتاب از جودشان زربفت پوش

اندرین یم ماهیان پر فنند　　مار را از سحر ماهی میکنند

ماهیان قعر دریای جلال　　بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تاب ایشان حال شد　　نحس آنجا رفت نیکوفال شد

هر چه میخواهند دایم میکنند　　در غضب بیخ جهان بر میکنند

تا دل مرد خدا نامد بدرد　　هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

صد هزاران چنبر از خشم شهان　　سرنگون کردستای بر کوهران

خشم مردان خشک گرداند سحاب　　خشم دلها کرده عالم را خراب

کاه خشم انبیا کاه جهد　　پیششان صبح یکجا محو

هر کرا از چه غره بنواختند　　گر گدا بود پادشاهی ساختند

دستشان مفتاح گنج رحمتست　　گر از آن گنجها آید برست

تا قیامت گر بگویم زین کلام　　صد قیامت بگذرد وین ناتمام

اعزاز چنین داشتن که اولیا پنهانند پس تشریف همه خلقت و خلقان
کسوت منظر حقارت منگر که شاید یکی از اولیا باشد بویژه صورت از آداب

لیز

حذر او غافل شو که گنج در ویرانه باشد چنین داستان گنج هست اگر
طالب آنی در هر ویرانه طلب کن تا باشد که جایی او را بیابید

چونکه گنجی هست در عالم مرنج　　هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف　　چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین نبود　　گنج می‌پندار اندر هر وجود

تو بر کف پاره پاره کم کز　　گر سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مجهول شد　　وز برون آن لعل چه آلوده شد

گنج بی مار و گل بی خار نیست　　شادی بی غم درین بازار نیست

گنج و گوهر کی میان خانهاست　　گنجها پیوسته در ویرانهاست

گنج آدم چون بویران بد دفین　　گشت طینش چشم بند آن لعین

او نظر میکرد در طین سست سست　　جان همی گفتش که طینم سد تست

هر که ویران دید غافل شد ز گنج　　او چو ابلیس است و دانا رنج در

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر　　دانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید　　پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست　　شیر حق آنست کز صورت برست

گر ترا باز است آن دیده یقین　　زیر هر سنگی یکی شیری ببین

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ　　شیر مولا جوید آزادی و مرگ

شیر حق با غار خلوت ساخته　　جیفه را پیش سگان انداخته

حق یکی باشند مردان خدا　　خواه در زربفت یا در عبا

در بیان آنکه انبیا و اولیا از روی معنی متحد بود اگرچه بحسب صورت

[illegible] کنفس واحدة

ده چراغ ار حاضر آید در مکان	هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی	چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری	صد نماند یک بود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست	در معانی تجزیه و افراد نیست
متفرق شد آفتاب جانها	در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست	آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره	مفترق هرگز نگردد نور او
اتحاد یار با یاران خوش است	پای معنی گیر صورت سرکش است
هر نبیی و ولی را مسلکیست	لیک تا حق میبرد جمله یکیست
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان بسیار لیکن جان یکی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن	ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او	از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست	متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم	کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما	صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان	چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده	مؤمنان مانند نفس واحده

مفترق

مفترق

ای درویش

ای درویش اگر چه بحسب معنی اتحاد انبیا و اولیا ثابت اما از روی مرتبه فرق واقعست تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض لاجرم در هر زمانی قطبی و غوثی باشد که افضل و اکمل اولیای زمان بود او را کامل الاعصار خوانند و بحق خلیفة الله باشد در میان خلق و این خلیفه را مقام تحقیقست بمظهریت ذات و صفات اسمای الهی و او مرآت ولیست بجمیع شئون ذاتیه و رابطه فیض است از رب الارباب زیرا که قابلیت فیض اقدس که عبارتست از ظهور احدیت حاصل اهل وجود خارجی هر کسی که مستعد قبول مراتبست از فیض مقدس که ظهور واحدیت بود حاصل گشت پس فیض اقدس اول با قدم موجودات که قطب است واصل گردد و چون فیض تا آخر رسد فیض مقدس باشد و جناب حضرت مولوی معنوی روح الله روحه درین معنی میفرماید

قطب شیر و صید کردن کار او	باقیان این خلق باقی خوار او
چون برنجد بینوا مانند خلق	کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی خورد اوست	این نگه دار ار دلت جوید نوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن	بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ابلهانش خواند دیرند و ضعیف	کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ضعف قطب از تن بود از روح نه	ضعف در کشتی بود در نوح نه

ای درویش ظاهر قطب با خلق است جهت افاده و باطن با حق برای استفاده چنانکه ظاهر نگری انما انا بشر مثلکم و چون باطن را ملاحظه کنی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل

[illegible]

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود

آن یکی نقش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه بر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار جلیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش باطن جاذب جانان کن

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر

پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای باطن فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین

این که در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یک نامش ولی الدولتین / هست یک نقشش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند

قرص خورشید است خلوتخانه‌اش / کی حجاب آرد شبی بیگانه‌اش

علت و پرهیز شد آن نماند / کفر او ایمان شد و ایمان نماند

همچو الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش

خلعتی پوشیده از اوصاف شاه / بر پریده از چَه بر ایوان شاه

مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نور است و خرد جبریل اوست / آن ولی کم از او قندیل اوست

وان کزین قندیل هم مشکوة ماست / نور او در مرتبه تبدیل هاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور [illegible] چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام

درین سخن اشارتست بمراتب تابعان قطب که امامند و اکبر ازآن

اوتاد اربعه و ابدال سبعه و نجبای ثمانیه و نقبای اثنا عشر و ابرار که چهل باشند و اخیار که سیصد باشند و شیخ خواص هر یک از ایشان و وجه تسمیهٔ ایشان لایق این مختصر نیست و این معانی منضبط بتمام در رسالهٔ سلسلة الاصطفا مسطور شده اگر بر تو مطالعهٔ آن شرف شود و ممکن که معرفت کامل درین باب حاصل گردد و اینجا سخن در آنست که چون حالات قطب اولیا و محققان و مقلدان ایشان دانسته شد باید سالک استظلال بسایهٔ عنایت پیری کامل و شیخ مکمل کند که ظل الله بر است سلطان عالم اعتدالست و السلطان

العادل ظل الله یأوی الیه کل مظلوم

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در دامن آخر زمان

در پناه پیر صاحب رای باش / گر نخواهی کز ره او تایی باش

رو تو یا نخود را بجو در کوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت بهتر از صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

ملک بر نوا از دل با رنج بخش / گو سوارت میکند بر پشت رخش

سر بده نوا از سرفراز تاج ده / گو بهای دل گشاید صد گره

سایهٔ او چو کرسایه از دست / سایه چو خورشید برج سر هست

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الافلین گو چون خلیل

اندر آ در سایهٔ ایمن نشین / از کمین دیگران دیو لعین

دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند

غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت بهتر است / سبق یابی بر هر آن سابق که هست

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ عالی در طواف

گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو

او چنان شمس است کش آغاز نیست / با چنان در هستیم انباز نیست

در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

رشحهٔ دوم در بیان مراعات آداب صحبت با حضرت شیخ و آداب دو نوعست صوری و معنوی اما آداب صوری نگاهداشت شرایط خدمتست و رعایت قواعد حرمت بطریقی وسطی نه بر حسبی که بافراط انجامد چنانکه اکرام یهود و نصاری عزیر و عیسی را علیهما السلام و نه بنابر آنکه بتفریط انجامد چنانکه تضییع حقوق و صفت خدمت ایشان و حضرت اقدس در بیان فواید ادب شاید که با ادب معنی باشند

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم گشت از لطف رب

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

هر که نامردی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

اما روش رعایت ادب با خاصان خدا آنست که ادب با خدا

والظاهر عنوان الباطن

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است

پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است

تو بعکس پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل

در بیان آنکه گستاخی عاشق ترک ادب نیست بلکه عین ادبست

کما قیل طرق العشق کلها آداب

گفت و گوی عاشقان در کار رب / جوشش عشقست نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می جهد / خویش را در کفه شه می نهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان / با ادب تر نیست کس زو در نهان
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش هم سری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

اما ادب معنوی که نسبت بایشان مرعی باید داشت تمامی منحصر در دو نوعست اول خلوص نیت و صفای طویت با کمال عقیدت نسبت بایشان و خلو البطن از خیالات فاسده که در ذات آن طایفه الکرام اعتراض دل یعین را در سیمای سر ایشان از آثار و علامات دریابند و بلا این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق دریابند و خواطر را بپایند چنانچه جناب حضرت مولوی

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نو آموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها
هست دل مانند خانه کاملان / خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از پی رخوان که دیو و قوم او / میبرند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که نبی جاسوس است این گوی نی
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد که دل آگاه اوست
مومنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی
لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
یار با یار از وی نشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

دوم استماع کلام ایشانست بر وجه قبول بگوش صفا

ولطیع و رغبت تلقی نمودن و تقی بران که سخنان درویشان
بسمع جان و دل بر شنید نه بگوش آب و گل چنانچه میفرماید

پنبه از در گوش حس حس چون کنید   بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سرست   تا نگردد این کران بیرون
کم شما این پنبه از گوش جان   گر بجولی در تردد هوش جان
تا کی فهم این معماها کس را   تا کی لعل اگر رنز جاکش را
بس محل و کرد گوش جان   وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حسست   گوش عقل و گوش حس زین مفلست
رو بر سلطان و کار و بار بین   چون بجری بجها الا انهار بین
انجیر حسها در ادراکات ما   قطره باشد از آن بحر صفا
فهمهای کهنه کوته نظر   صد خیال بد در آورد در فکر
چهره را سوی خوابش کشان   چون نشان چون مجموع جنون اشان
چو نکه در یار انسی خواش کشان   ابزار آن حلقه مکن خود را نگین
گوش دار احوال اینها را بهوش   دار موی دیده بکش از راه گوش
دم مزن تا بشنوی از دم زنان   آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب   آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح   آشنا بگذار در کشتی نوح
جمع کن خود را جماعت رحمتست   تا توانم گفت با تو آنچه هست
بس کلام پاک در دلهای ...   شیر دو چون کف بی دریای ...
روان فسون و لهو در دلهای ...   می آید سر بر ده تا اصل ...

در بیان آنکه قبول سخن حق را گوش صدق می‌باید و اگر مستمع قابل نبا
سخن را لذت بر و سمع فایده نبود و لعلها لکون واعیه و گنگ نیست
که حرارت قائل از ذات مستمعست

گر چه باشد مستمع را بهره داعیه   پند را از ذات باید داعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی   او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس ناسمع را استیزه رود   صد کس گوینده را عاجز کند
جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست   گرمی و جد معلم از صبیست
گر نبودی گوشهای غیب گیر   وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین   نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
از کجا این قوم پیغام از کجا   از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنداری وزر   جنس تو نبهند جمله سیم و سر
کو فلانی کاشاهی بخوانست   عاشق آمد بر تو و شیداست
در تو پیغام خدا آری چو نهند   که بیا سوی خدا ای نیک عهد
زین جهان مرگ سوی برگ رو   چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصه خون تو کنند و قصه سر   نه برای حمیت دین و هنر
بلکه از چیزند که بر خان و مال   تحشان آید شنیدن این مقال
گر بباید باز سلطانی زر   صد خبر آید برین خبر ای زشاه
شمع دار الملک و باغستان و جو   پس برو خوش پس والجو هر عدو
گر چه باز آورد افسانه کهن   از گزاف لاف بگو به سخن
کهنه ایشانند و پوشیده اند   ور نه آنم کهنه را نو میکنند

مردگان کهنه را جان میدهد   تاج عقل و نور ایمان میدهد
باکه گویم در همه ده زنده کو   سوی آب زندگی پوینده کو
مستمع چون تشنه و جوینده شد   واعظار مرده شود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد اهل ملال   صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم   پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند   برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند   از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم   از برای گوش بی حس اصم

سیوم از القاب مثنوی کتمان اسرار است با نامحرم لب
گشادن و لقمه آشنایان را از دست بیگانه نا نهادن میفرماید

گفت پیغامبر که هر کو سر نهفت   زود گردد با مراد خویش جفت
دانها چون در زمین پنهان شود   سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودی نهان   پرورش کی یافتندی زیر کان
بشنو الفاظ حکیم پرده   سر همانجا نه که باده خورده
گوش آنکس نوشد اسرار جلال   کو چو سوسن صد زبان افتاد لال
سر غیب آن را سزد آموختن   که ز گفتن لب تواند دوختن
محرم این هوش جز بیهوش نیست   مر زبان را مشتری جز گوش نیست
که گر افتد انگه زنگ روشنیست   تا بگویم آنچه فرض گفتنیست
بر لبم قفلست و در دل رازها   لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده اند   رازها دانسته و پوشیده اند

هر که را اسرار کار آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند
پیش با همت بود اسرار جان   از خسان محفوظ تر از لعل کان
چشم بی بینی بحرمی کو سر جان   گل بر افشانی بغره زن چون بلبلان
چون ببینی خشک و تر گردد جهان   لب ببند و خویشتن را گنگ ساز
دشمن است جنس و مجنب   ور نه سنگ جهل او بشکست جنب
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی   این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود   تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دار مزد   آنگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
تا نگویی سر سلطان را بکس   تا نریزی قند را پیش مگس
در خور دریا نشد جز مرغ آب   فهم کن واللّه اعلم بالصواب

نوع چهارم صبر کردن است بر آنچه هر فرماید و تسلیم امر او شدن
و سر بر خط فرمان او نهادن

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو   همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق   تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن   گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند   تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده ش کند   زنده چه بود جان پاینده ش کند
هر که او بی سر براه شد زیر دست   روشنایی یافت از ظلمت برست
شرط تسلیمست نه کار دراز   سود نبود در ضلالت ترکتاز
چون گزیدی پیر نازک دل مباش   سست و ریزنده چو آب و گل مباش

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت جماعتی که بر رنج استاد صبر کنند و خواهند که بمرتبه استادی رسند

این حکایت بشنو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند	از سر سوزن کبودیها کنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی	که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن	جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم	با چنین شیر ژیان در عزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	درد او در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	هین مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دم گاه آغازیده‌ام	گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز	که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا بی مواسا بی ز رحم
بانگ زد او کین چه اندامست ازو	گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم	گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغان را ساز کرد

کین سیم

کین سیم جانب چه اندامست نیز	گفت این اشکم است ای مرد عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را	گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک بس حیران بماند	تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد	گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر خواهد بی دم و گوش و شکم	میکند فریاد پس ز صبر کم
شیر بی گوش و دم و اشکم که دید	اینچنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش	تا رهی از زخم نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود	چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود
ور نداری طاقت سوزن زدن	از چنین شیر ژیان تو دم مزن
پس برو خاموش باش از انقیاد	زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گر چه مستعد و قابلی	مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استیزه شوی اما اگر	سرکشی ز استاد را دو با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز	ور نوی بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدی شان صبر و حلم	جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

در بیان آنکه تا ناخوش و صبر فرمودن منع ز لوکت و تعجیل شتاب زدکی معوی نفاد و در بیان حکایت لقمان حکیم علیه السلام مناسبست و صبر کردن بر پرسیدن کار حضرت داود علیه السلام و تا آخر دانستن

رفت لقمان سوی داود صفا	دید کو می‌کرد ز آهن حلقها
جمله را با همدگر در می‌فکند	ز آهن و پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ز او / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباست ای فتا / در مصاف و جنگ بهر زخمها
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مردی تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
این تأنی از پی تعلیم تست / صبر کن در کار دیر آی و درست
وین را تدریج استاد از جوش / کار را بر قلیه و لوله جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکردی امر کن
پس چرا شش روز آنرا در کشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از شعاع این شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود / کاندر آن گل اندک اندک میفزود

نه چو تو ای خام کاکنون ماجستی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
طفل نتواند بخود رفتن براه / با سر سرور فنا کرد و سپاه
اهل لشکر بیگمان سرور بود / قوم با سرور تن با سر بود
این همه که مرده و پژمرده / زان بود که ترک سرور کرده
وز کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش از پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید همچو شکر / که نبینی زندگانی را دگر
هین مگریز از تصرف کردنم / وز گرانی بار که جانت منم

ب بچم گر بکشن از ار بند کان حاصل چند لشکر باقی تیره
واگر نه قابل خود نمی‌زد و اگر بزد درد گر بزد چه سیاه ز کر آتش محبت

نفس او را چرا آب تلخ کشد

گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
آتش از آبش گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتشست / حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد / چکچک از آتش برآید بر جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا بسوزد او گلستان ترا / تا بسوزد عرق اچان ترا
بعد از آن تخمی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سنبل بر دهد
سرکشی از بندگان ذو الجلال / وانکه دارند از وجود تو ملال
کبرها دارند چون پیدا کنند / گاه هستی ترا شیدا کنند
پس چه آینه‌ست جان را در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن
آینه آهن برای قشرهاست / آینه سیمای جان عکس یار هست
آینه جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
چشم دریاست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
سوخت زنگ آینه از در را / کو سپید رو نماید مرد را
گفت آینه گنه از ما مجو / جرم او را نه که روی من زدود
او بر اعنت ز کدورات کو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

لوب شیخ اعتراضست بر اقوال و افعال و احوال پیر نعیت باید که هرچه از و صادر شود یا بهرچه فرماید مرید بر آن انکار کند لا یسأل عما یفعل و هم یسألون بلکه از احق داند و حق آن باشد زیرا که این شیخ کامل که ارادت او در ارادت حق فانی شده باشد هیچ چیز از و صادر نشود که نه بر او حق باشد هیچ فعل از افعال او از مصلحت خلا نبود و اگر مرید داند و اگر نداند

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده

بل بدان

تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
پس عدو او نبود که آن یاری بود / پس خرابیها که معماری بود
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانش آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بردمید
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
او که تا نه دوخت او تاند درید / هرچه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی را سر ببرد از بدن / صد هزاران سر بر آرد در زمن
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو

حکایت در بیان آنکه هرچه پیر کامل با مرید کند و او را فرماید عین صوابست و اگرچه او نداند و اگر اول نداند البته آخر بسر آن کار بینا شود و داند در صلاح او در آن لطفست

عاقلی بر اسب می آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت

چونک از عقلش فراوان بد مدد | چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت | زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته | گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد | کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا | قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا اصلست با جانم ستیز | تیغ زن یکباره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید | ای خنک آنکس که روی تو ندید
هر زمان میگفت او نفرین نو | اوش میزد که درین صحرا بدو
زخم دبوس و سواری همچو باد | تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو | مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را | سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت | چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی | یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم | مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان چو یار مهربان | من گریزان از تو مانند خران
خر گریزان از خداوند از خری | صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نز پی سود و زیان میجویدش | لیک تا گرگش ندرد یا ددش
دشمن عاقلان زینسان بود | زهر ایشان ابتهاج جان بود
تو بیک خواری گریزانی ز عشق | تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست | عشق با صد ناز می‌آید بدست

کو ترا از چیست

دوستی ابلهان

مر ترا سیلی و دشنام شهان | بهتر آید از ثنای گمرهان
گر بسوزد باغ انگورت دهد | در میان ماتمی سورت دهد
این دم ابدال باشد زان بهار | در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت | آید از انفاسشان در نیکبخت
گفت پیغمبر ز سرمای بهار | تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند | کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سردی خزان | کان کند کو کرد با باغ رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند | هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
آن خزان نزد خدا نفس و هواست | عقل و جان عین بهارست و بقاست
پس بتاویل این بود کانفاس پاک | چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث انبیا نرم و درشت | تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر | تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست | مایه صدق و یقین و بندگیست

نوع دیگر از جواب ارکوت دیده عیب و زبان از طعن فرو بستن از گفتار پیر زیرا که هر چه او کند اگر چه بظاهر زشت نماید معنی نیک باشد و قصور در طرف طاعن بود و الطعن یستحق اللعن چنانکه پیغمبر ...

چون خدا خواهد که پرده کس درد | میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب معیوبان نفس
عیب کم گو بندهٔ الله را | متهم کم کن بدزدی شاه را
عیبها از رد پیران غیب شد | غیبها از رشک پیران عیب شد

حکایت در بیان آنکه هر که هر را عیب کند العیب بر او باز گردد و هر که انفعال مردان حق خواهد خود آخر شرمنده شود چنانچه حضرت سید الابرار سید الاخیار امیر سید قاسم الانوار فرموده است

کلت من زام لقد بوح سما / راجع الکف لوجها ابرا
آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را گوش دار / خود نبود اینچنین ظن بر کبار
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / این خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره ایش از کار برد
نیست حوضی کو کران والله که تا / تیره گردد او ز مردار شما
لیک خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند
ور لغ بر عیب جستی ملکی / در بهشت حسنا رچینی میکنی
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آن خسی وش گفت همچو مغلبی / کر بلش و برم بیان مجلسی
ور که باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
دید شیشه در کف آن پیر ر / گفت شیخا مر ترا هم هست عذر
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی

آمده در

آمد و دید آنچنین خاص لبو / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه براند آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست و چه کار / هیچ خم را در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی ای شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم مبدل کن ز خبث
ان وان ترک چه کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

در بیان آنکه مبتدی باید که تقلید منتهی نکند و ترک ریاضت و مجاهدت که او را سودی والله و این را زیان

صاحب دل را ندارد آن زیان / که خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت وز پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
در تو نمرود است آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباحی و نه دریایی / در میفکن خویش در غره رایی
کل باکر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

چیست قبول حق بجان مرد را — دست او در کارها دست خدا
دست ناقص دست شیطانست و دیو — زانکه اندر دام تکلیف است و ریو
هر چه گیرد علتی علت بود — کفر گیرد کاملی ملت بود
لقمه و آنکه است کامل را حلال — تو نه کامل مخور میباش لال
زلت او به ز طاعت نزد حق — پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص — بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان — لامکانی فوق وهم سالکان
جهل آید پیش او دانش شود — کفر آید پیش او بینش بود
ور حق او خورد نان شهد و شیر — به ز چله وز سه روزه صد فقیر

لوح هشتم امتحان ناکردن مرید است پیر را از راه امتحان تصرف باشد و ناقص را در کامل تصرف نرسد

شیخ را که پیشوا و رهبر است — گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین — هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
امتحان همچون تصرف دان درو — رو تصرف در چنین شاهی مجو

تمثیل درین معنی از حضرت شاه ولایت علیه افضل التحایا فی الغدایا والعشایا

مرتضی را گفت روزی یک عنود — کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند — حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی — هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام — اعتمادی کن بحفظ حق تمام

بخبر کو

تا یقین گردد مر اعیان تو — اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو — تا نگردد جانت از این جرأت گرو
کی رسد مر بنده را با خدا — آزمایش پیش آرد زابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول — امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را میرسد کو امتحان — پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار — که چه داریم از عقیده در سرار
آنکه او افراشت سقف آسمان — تو چه دانی کرد او را امتحان
چه تصرف کرد خواهد نقشها — بر جهان نقاش بهر ابتلا
ای ندانسته تو شر و خیر را — امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود را چو کردی ای فلان — فارغ آیی ز امتحان دیگران

نهر ثالث در بیان سیر و سلوک با بشارت حضرت پیر و مرشد و بیان اعانت رفقای طریق در رعایت طریقه حزم و شمه از جرءات فضایت و مجموع اسرار این نهر در چهار رشحه بازمی‌توان نمود والله هو الهادی الی المقصد والموصل الی المقصود رشحه اول در بیان سلوک و سیر وان ترقی کردنست در مقامات تا واصل گردد بحضرت قرب و این را سیر محبی گویند و سالک کسی را گویند که قدم در راه نهاده باشد سفر حقیقی را که توجه دلست بحضرت حق سبحانه و اسفار چهار است اول که از آن سیر الی الله گویند توجه سالک است از مظاهر نفس بترک مالوفات و عادات بمقامی که مظاهر شود در آن مقام مسافر متوجه را مظاهر وجود و جهد و درین سفر از منازل نفس بگذرد و باقی مبین رسد که مقام دلست

و بعد از تجلیات اسمائیه سفر دوم که سیر فی الله خوانند تو برکت
از ظاهر سوی باطن رجوع و درین سفر سالک متصف گردد بصفات
حق و متحقق شود باسمای الهی تا افق اعلی رسد که مقام روحیت
و نهایت حضرت واحدیت سفر سیوم تو برکت از بقیهٔ
احکام ظاهر و باطن علی الفراق سوی حضرت جمع الجمع و اینجا ترقی
حاصل شود بعین جمع و حضرت احدیت این مقام قاب قوسین است
با بقیت اثنینیه سفر چهارم را از اسیر بالله عن الله گویند توجه است
از حضرت جمع الجمع کحضرت الکمیله از برای تکمیل این مقام
بقاء بعد از فنا است و فرق بعد از جمع و اینجا سخن بسیار است
در شرح آن همه لائق این مختصر نیست و حاصل سخن آن شد
که قدم در راه باید نهاد و این سفر اسیان درست که فوائد کل

درین سفر حاصل شود چنانچه فرموده است

از سفرها شاه گنجه و شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیذق شود فرزین زلو / وز سفرها یافت یوسف صد برلو
مهر زلو و لو بر هر جان بستند / کالهٔ و جهل را بروی زنند
اشارتست بمهر وطن گاه دنی فرود آید در خانهٔ تن و این تنزل فلذا

وطن اصلی واشتیاق

النوم حب الوطن بگذر راست / وطن آن سوی دان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر آن سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
تو بتن حیوان بجان از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

گر ز فتی تو بجان بر آسمان / کمتر از حیوان شدی بی رای جان
راه پنهانست پیدا پر شدن / راه پنهان زانوان رفتن بفن
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک این رهت آسان شود
با بچهٔ که پهل شده راحضر / پهل شده هم قوم دیگر را سفر
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن در خاطرش آن داختند
دست و پا با میل که جنبان شود / خار و خس بی باد و آب کی رود
گر به چین میل شود سوی سما / بر دولت بر کشاهمچون هما
ور به چین میل شود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از این
مرغ با پر میپرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
سالها پرم به پر دبالها / سالها چه بجه هزاران سالها
سیر و م بعین بیند ارزم بران / عشق جانان کم بران از عشق نان
هر کجا سیری کنم در خاطرم / نیست جز سیری بکوی دلبرم
اشارتست بر آنکه سیر صوری اگر دست دهد باید که تبع سفر معنوی

باشد که فرع بر اصل خود مترتب

گفت حق از در سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصه اصلی کن گر این شود زیان / ور تبع آید تو آن از فرع دان
هر که کالا قصه کند مو باید شش / کاه خواهد در تبع می آیدش
قصد کعبه کن که وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصه در معراج دیدن حضرت بود / در تبع عرش و ملایک هم شود
حکایت و این تمثیل است درین باب تا پسالک بدانند که در ده

چیپیر سبحان

حاصل پیر گزیده و شرح راه [illegible]

خانه نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
تو چنین نیت بکن ای جان پدر / نور خود آید درون زین رهگذر
حاصل آنکه راه بیابان شدن / کاملان گفتند نزد ذو المنن
همچو قوم موسی از راه عجز / کاهلان را کاهل رفتن بد بود
همچنان تیه است او بر سوی ما / از که در تیه مانده مبتلا
قوم موسی راه پیموده اند / همچنان در کام اول بوده اند
سالها در راه میرویم و در حجیر / همچنان در منزل اول اسیر
گر دلی موسی زمان را جستجی / آخر این ره هم بپایان آمدی

ای درویش این سیر بپای جان حصل توان کرد نه بقدم آب و گل
وهر که آن قدم در راه نهد برو کام منزل رسد که خطوتین و قد

حیلت آن عارف اینجا گفته است / یکقدم بر نفس نه وانگه در کوی دوست
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
سیر بیرون است قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
سیر جسم خشک از خشکی بزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
سیر جان بیرون بود از زود و دیر / جسمها از جان بیابد زور سیر
سیر جسمانه رها کن کنون / سیر ره چون نهان در شکل جون
دل بکعبه میرود هر زمان / جسم طبع دل بگیرد زامتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خلّ الکلام
لاجرم عارف بدین ره میپرد / در دمی از نه فلک می بگذرد
جمله در زنجیر جسم و آب و گلا / تا رونده این ره بعد اولیا
سیر زاهد هر یکی روزه راه / سیر عارف هر زمان تا تخت شاه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهره وهم ار بدرد گو بدر
نیست گردی این سفر کردن توان / کی شود بی نیستی مرکب روان
خوش براند گشت خنگ نیستی / سوی هستی آلوت کز نیستی
دست نه و پای نه رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان پای ز   می‌خوری صد لوت و لقمه‌های نو

نه نهنگ عشق زنبور گشته‌ای   نه پرپر آید زمردان رشتیت

از خدا خواهم که صد قربان هزار   بیرون ز مستان ز خواب بی قرار

در شرح حرم در بیان آنکه این راه بی حمایت راهبری نتوان رفت که در هر قدمی خطریست و در هر گوشه راه زنی و هر که در ظل دولت قلاوزی بود همان مثال مثالیان نوحیست و کشتی من رکب

فیها نجی و من تخلف عنها غرق

اندرین ره ترک کن طاق و طرب   تا قلاوزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود   جنبشش چون جنبش کژدم بود

کور و کر روز و شب از زهرناک   پیشه او خستن اجسام پاک

سر بکوب آنرا که سرش این بود   خلق و خوی مستمرش این بود

خود خلاص اوست این سر کوفتن   تا رهد جان زین لگدکوب بدن

چون ببینی هر یکی شیخ کبیر   چون روی چون نبودت قلب البصیر

وای آن مرغی که نارسیده پر   بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عالمی پر دام مکامی از هوا   وز جوانبهای هر یک دام‌ها

زهر قاتل صورتش شهد است و شیر   هین برو با صحبت پیری خبیر

جمله لذات هوا مکر است و زرق   سوز و تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز   گرد او ظلمات و راه تو دراز

نه بنورش نامه دانی خواندن   نه بمنزل اسب دانی راندن

برگ افتی کاه برجو او فتی   کور ان سو کو برین سو او فتی

تو نزیره بحر بل نشنیده‌ام   سکه فکر سیاحت ای همام

یا درآور کشتی با امن ز شند   یا تو کشتی خود برین کشتی ببند

چونکه در کشتی نشستی ایمنی   گشته در سفینه خفته ره طی میکنی

گرچه پیکر جسم بر سم میزنی   میروی راه و قدم کم میزنی

بهر این فرمود پیغمبر که من   همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

ما و اهل البیت چون کشتی نوح   هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتی   روز و شب سیاری و در کشتی

در پناه جان جان بخشی توی   کشتی اندر خفته ره میروی

مکسل از پیغمبر ایام خویش   تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل   خویش بین و در ضلال و در ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ   تا ببینی عون لشکرهای شیخ

در صف معراجیان گر نیستی   چون براق برکشی بر نیستی

نی که معراج زمین تا آسمان   بلکه چون معراج کلک تا شکر

گر عروجت باید ای معراج جو   نردبان باید اگر نوح بدو

نه چو معراج بخاری تا سما   بل چو معراج جنین تا بهانه

نردبانهاییست پنهان در جهان   پایه پایه تا عنان آسمان

هر گروه را نردبانی دیگر است   هر روش را آسمانی دیگرست

نردبانها چونکه پا بروی نهی   در زمان یابد نگردد تا اگر

پیر باشد نردبان آسمان   تیر پران از که گردد از کمان

من نجوهم بس ره ایشان   پیر جویم پیر جویم پیر پیر

تمثیل از قصه نمرود که بیخود است پر کرکس یعنی بعقل جزوی خود
بر آسمان رفتن نتوانست اگر خود را بال شهباز کند پرواز عشق
نبی ابراهیم خلیل علیه الصلوة والسلام که بنظر عقل کل بود برستی

هر آنکس به آسمان راه یافت

وقت ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نبرد کرکسی
گفت ابراهیم ای مرد سفر / کرکست مرغ ما شد اینت خوبتر
چند زین پر زنی ببالا زد بان / بی پریدن بر روی بر آسمان
آنجا که سیر هدا غرب و شرق / با زر الله ور اجل دل همچو برق
خیز ای نمرود رجوع از کرکسان / زود بالا نایدت از کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او بر جیفه خواری مشتعل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم و نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم پیت / یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
هر که در ره بی قلاووزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود

هر که را او سوی کعبه بد دلیل / همچو این پرستکان گول و ذلیل
هر که گیرد پیشه بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
خود زمین تو دلیل ای راه جو / ور به پیش رو بگردد لک ازو
هر ضرری کز مسیحی بر کشد / او جهود از بد نه از رشد
گویدش عیسی بزن بر من دو دست / العما لحل ضرری با ثبت
در بیان آنکه یاری رفقای حق با سلوک طریق طریقت آسان

کما قیل الرفیق ثم الطریق

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
همرهی جو که ترا گرو کند / ور همه ره روی تو آن سو کند
همرهی نه که بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه تو برد
یا بود اشتر دلی دیرتر بس / گو برای بهر رجوع از راه ترس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی / اینچنین همره عدو دان نه ولی
راه دین ز آن رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
تو ز رعنایان مجو این کار را / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت بر کند
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
هر روی همراهان لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار

۹۱

آنکه تنها در رهی او خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو شود
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
ور نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
خاک از همپایگی ربع باک / چون شرف آمد و اقبال ناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

رشحه سیوم در بیان حزم و احتیاط که رفتن راه بی آن دشوار باشد و از فریب غولان راهزن بر طرف بودن و وسوسه ایشان شنیدن

رب اعوذ بک من همزات الشیاطین

حزم سوء الظن گفت آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق
نه قلاووزست و نه ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم دیدن بلای ناگهان
همچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد دران بردن ببین / تو همی اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند

نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر زکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
وان عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می نهد پا تا نیفتد در خباط
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
حزم کن از خود کنی ز هر کیاست / حزم کردن روز نوروز از ایمانست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهانم منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ پنداری که جنس اوست او / جمع آید بر درد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه ملق
حزم چه بود دلو و تدبیر احتیاط / از دوان گیری که خیزد احتیاط
آن یکی گوید درین ره هست آب / نیست آب آنجاست ریگ بی صواب
آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه بینی و دلق
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس باشی بر صواب
گر بود در راه آب آنرا بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز

حزم میباید که ره تا ده بود / حزم نبود طمع طاعون آورد

حکایت در بیان آنکه طمع مانع حرکت است از آنکه دیده دل را عمی بود شد

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد و حبلش برید
چونکه آگه شد روان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان میکرد و واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او کین خود بهای ده قچ است
گر دری دربسته شد دیگر گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامها برکند و اندر چاه رفت / جامها را هم ببرد آن دزد تفت
او یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکاریست مکری زایدت
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره از دغا

رشحه چهارم در بیان جذبه که تقرب عبدیست بحضرت حق بمقتضای عنایت الهی و مجذوب شخصی را گویند که بمقصود و مرام واصل گردد بی بذل مجهود و سعی حق تعالی او را برگزیند و مجموع عطایای مواهب را کرامت فرماید بی سعی و کلفت در آن و مهیا گرداند جمیع انچه او را در طی منازل و قطع مراحل بکار آید بی سبب و تعب طلب از اینجاست که حضرت احکم الحکما صلوات الله و سلامه علیه فرمود که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و این را سیر محبوبی گویند چنانچه سلوک را سیر محبی خوانند و از

ولما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه سبحان الذی اسری بعبده لیلا حقیقت این دو سیر معلوم توان کرد و محبوبیت حضرت حبیب مطلق

علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بتوان برد

ذره جذبه عنایت برترست / از هزاران کوشش طاعت پرست
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
خود تو دانی کافتاب در حمل / می چه گوید با نبات و با جمل
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام
باد در فر زیر جویان ولیست / جهد بسیار مر فرعها را در بیست
آب در حوض اگر زندانیست / باد نفعش میکند کارکنیست
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
پارسی گویم یعنی این کشش / ز ان طرف آید که آمد آن چشش
چیست آنجا ذوق نقال از نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان
گر چنین و گر چنان گر رامنیست / جذب حق او را سوی حق جاذبست

ای درویش فیضان جاذبیت الله دوام دارد و هست و منتظر استعداد مجذوبیت را و چنین هر کس از آن جذبه برکنست والله یدعوا الی دار السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم درین باب شعر مثنوی

جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نه چو جذب کاذبست
اشتری تو و مهار تو مبین / تو کشش می بین مهارت را ببین

خر نخوانند اسب خوانندش کلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتتان دهم من رائضم
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گوش بعضی زین تعالوا گرمیست / هر ستوری را صطبل دیگرست
تو ز گفت قالوا کم مکن / کیمیا بس کرد نفست این سخن
گر مسی گوید ز گفتارت تغیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
قل تعالوا قل تعالوا الغلام / همچنان کان الله یدعوا السلام
همین ره کز برگماند و ضلال / پس فرو کن زانکه فرمودست قال
ان تعال او تعالیها دهد / هستی جنت و نهالیها دهد

در بیان آنکه در انتظار جذبه ترک سلوک نباید کرد چنین قابلیت
ظهور کشش آن نیز رسد

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام / امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
که بگفت و کرد کو کوششی و که / لوی گردن گیر هر سو سوی شه
جست و جوی و از روی جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
اینچنین جهد کن چاه بکن گر یکی / زین تن چاهی که در آبادیی
گر رسد جذبه ز حق با معین / چاه نا کنده بجوشد از زمین

نهر رابع در اقسام ریاضات و مجاهدات که بدان دیده دل سالک گشاده گردد و آن ده ترکست با هر ترکی طلبی اول ترک دنیا و طلب آخرت دوم ترک هوای نفس و طلب صفای دل سوم ترک صحبت نامناسب و طلب خلوت و عزلت چهارم ترک سخن مالایعنی و طلب معارف ربانی پنجم ترک خواب زیاده از انچه باید و طلب بیداری ظاهر و باطن ششم ترک خوردن فضول و طلب غذای روحانی هفتم ترک راحت و طلب محنت و بلیت و صبر کردن بران هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک ناز و طلب دلبندی و نیاز دهم ترک شهرت و عزت و طلب خمول و ذلت پس فالق رقائق این نهر بجهت شرح این مراتب در صورت ده رشحه بظهور می آورد رشحه اول در بیان ترک دنیا که دار ظلم و بلا و دار الضرب غایت خود فروشیست که در دکان او جز متاع غرور نیست و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و معامله کودکان با او جز لهو و لعب نه کما قال اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو ای درویش دنیا فریبنده است زنان کارزار را بشنده که الدنیا تغر و تضر و تمر لاجرم زندان مومنانست که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر و چنین

از زنان جز کار رعنایان مجو

این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
جو ز نوشیدست دنیا ای امین / آنچنانش کم کن از خود رشن بر مکن
چشم مهتر ما جز و جز تو جفت / پس بران دیده جهان را جیفه گفت

بی‌سکان بگذار این مردار را / خرد بشکن شیشهٔ پندار را
گفت دنیا لهو و لعبست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکا / بی ذکات روح کی باشی ذکا
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود غیر تضییع زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
اینجهان بازیگهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
هین مشو مغرور این جادو خیال / تا نیفتی در چه ذل و ضلال

حکایت شاهزاده که پدرش او را عروسی مناسب در عقد آورد و او شیفتهٔ پیرزن جادو گشت و درین حکایت تمثیلست مر خواهندگان دنیا را که از تخت بخت ابر چه لعب‌بازی افتاده‌اند بفرماید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / ظاهر و باطن مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشته درد
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نیابد دروی آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش / کو ندیده بود اندر عمر خویش
شاه اندیشید کین غم در گذشت / لیک جان از جنس این بدظن گشت
گر رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری مانده‌ام
پس عروسی خواست باید بهر او / تا بیاید زین تزوج نسل او
صورت فرزند ار زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود

شاه از رشید و اوش دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکوئی می‌نگنجد در بیان
از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود
جادوئی کردش عجوز کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی
شه‌بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس آن عروسی را بهشت
تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه‌جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌ربود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بیخبر
اینجهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر / عشق کمپیرش همی‌شد بیشتر
تا زیارب یارب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد براه
او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیرزن گشت آن پسر
گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن جای را / تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را بر گشاد / پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد روان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس ناامید بدنهاد
عالم از سر زنده گشت و با فروز / ای عجب آن روز روز امروز روز
جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر چون در ربود
نوعروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن
بد بپا گفت شاهش زان سخن / در فرح یاد آر از آن دلو کهن
گفت رو من یافتم دار السرور / وا رهیدم از چه دار الغرور

ای درویش بدانکه شاهزاده فرزند آدمست که خلیفهٔ خداست و آن عجوز کابلی دنیاست که آدمی را بسحر از پدر ببرید و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده از جانب غیب باشند

ای برادر دانکه شهزاده توئی / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرد شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقده‌های سحر را اثبات اوست
گنده پیرست او و بس از چاپلوس / خویش جلوه میکند چون نوعروس

هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش / نوش نیش آلوده او را مچش
آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید ز اولت انعام او
لیک در آخر خبر یابی که چیست / نیک بشناسی که محبوب تو کیست
ساحر دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقل او را عقده‌ها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش‌دمی عقده‌گشا / رازدان یفعل الله ما یشاء
همچو ماهی بسته است او بشصت / شاهزاده مانده سالی و تو شصت
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وا رهاند زین و گوید بر تر آ
سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر ان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آمد ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از بحر اگر
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه عدم قدرت و استطاعت سالک راه الحقیقت بنهایت چراکه اکثر طباع بر آن مجبولند که بواسطهٔ غنا و اقبال دنیا دست طغیان از آستین عصیان بیرون میکنند و سر اطاعت و اذعان بر خط خدمت و فرمان نمی‌نهند و مضمون آیهٔ کریمهٔ ان الانسان لیطغی ان راه استغنی شاهد این مقالست

نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنی و زین غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
جمله زیران چو که در زیران زند / متقی و زاهد و حق دان شوند
هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
آن بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
محنت فقر ارچه کم از پیش نیست / از بلای اغنیا خود بیش نیست

تمثیل از حکایت آن خر محنت کش که تربیت اسبان دیده بود و لب حسرت میگزید و با خر دولت که بار محنت کشیدن بهتر که در مرغزار راحت چریدن چرا این صورت با هیبت و حضور نزد یکتربیت و در آن رفاهیت و پرورش صد گونه خطرست و ازین حکایت استدلال میتوان کرد که هر که

درویش تر راحت او بیشتر

کیسه پر باشد درین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر
بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویان روز مرگ خویش
میر آخور روزی او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش حال / کز چه این خر گشت دوتا چون دال
گفت از درویشی و تقصیر من / که نمییابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند

خر بدو بسپرد و زحمت برست / در میان آخور سلطانش ببست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آب زده / کاه بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و ز جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از برون / رفت پیکانها در ایشان از درون
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخور جمله افتان و خیزان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار
میشکافیدند تنهاشان به نیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و میگفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
شکر گویم محنت را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
تا دهد غم نخواهم این چنین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج با مار و گل با خار زیست / شادی بی غم درین بازار نیست
قسمتش اصحاب اندر زیست / دولت ار دارد بقای خود کیست

در بیان آنکه ملک دنیا چون لباس عاریتی که هر کس چند روزی

دیده و شنوده او دران

بپوشد و چون نوبت آن دیگری شود از وی بستانند و بدیگری پوشانند و هر یک با خود تمنای آن دارد که مگر جاودان با او خواهد بود و چون آگه حال گذشتگان میداند و خود را بازی میدهد پس مرد عاقل آنست که بغرور مال و جاه مغرور نگردد و جهت ترک این غدار ناپایدار نماید و اگر نه باضطرار از همه کس باز خواهد ماند

هین ملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دور دایم روحها با ساقیند
چون نزاید بند کو تخت و دست / میل شاهی از کجا برخاستست
ترک آن گیر ار که ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر نفس خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
از خراج ار جمع داری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
ملک را تو ملک شرق و غرب گیر / چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکت کان می نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
هرچه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

ای درویش اگر کسی بدیدهٔ عقل در نگرد بتباه شدن اسباب دنیا در ناصح مشفق میشود یعنی ناپاینده گی و بیوفایی و بی اعتباری دنیا بزبان حال نصیحت میکند که بر من اعتبار مکنید و اگر اول رنگ و بوی مینمایم بر آن فریفته مشوید که اول غرور است و آخر برود پس مرد عاقل از هر چیز آخر بیند

بجهت آنکه حکم بر عاقبت

حکم چون بر عاقبت اندیشیست / محتشم بندهٔ درویشیست

در بیان همین معنی را حضرت مولوی معنوی درین صورت باز مینماید

هین درین کون و فساد ای استاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوشیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
پس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
طبع تیز و دوربین و محترف / چون خرش بر هم بین آخر خرف
خوش ببین کونش ز اول در گشاد / و آخر آن رسواییش بین و فساد
وانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا به تزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش می سکفت

طوق زرین و حمایل بین هله　　غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می شمر　　اول و آخر در آزش در نظر
هر که اول بین ترا و سطحی تر　　هر که آخر بین ترا و مسعودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین　　چونکه اول دیده شد آخر ببین
جمله ناز و نعیم این جهان　　بس خوش است از ورش از پیش ان
بینما به در نظر از در آب　　چون روی نزدیک آن باشد سراب
ملک مال و اطلس این مرحله　　هست بر جان سبک رو سلسله
همین برار از مصر ای فرعون داد　　در میان مصر جان صد مصر هست
گر تو ترک این نجس فرقه کنی　　نیل را در نیل جان غرقه کنی

ای عزیز اگر کسی توجه بحال درویشان کند که پادشاهان وقتند یا میل بدرویشی نماید امید توان داشت که از غرور و فریب دنیی برهد

مال چون مار است و آن جاه اژدها　　سایه مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد　　کور گردد مار و رهرو وا رهد
شاه بر وی صالی است آن او است　　نه اسیر حرص فرج است و گلوست
مر اسیران را لقب کرده شاه　　عکس شد کافور نام آن سیاه
بر اسیر شهوت و حرص اهل　　بر نوشته میر یا صدر اجل
صدر خوانندش که در صف نعال　　جان او پستست یعنی جاه و مال
نام میری و وزیری و شهی　　در نهانش مرگ و دلو جانجهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند　　چون جنازه نه که بر گردن نهند
بار خود بر کس منه بر خویش نه　　سروری را کم طلب درویش به

چونکه گرد ابلیس خو با سروری　　دید لکوم را بحقه از خری
سروری چون شد دماغت را ندیم　　هر که بشکستت شود خصم قدیم

ای فلان تا تصور نکنی که دنیا مال و ملک و جاه است بلکه اینها اسباب دنیاست الدنیا ما شغلک عن الله هر چه ترا از حق باز دارد دنیا آنست پس مال دنیا دوست او زاریست تا چه کس کار فرماید و بدو چه کار کنند مثلا چون شمشیر که هم غزا توان و هم خون ناحق

توان ریخت

چیست دنیا از خدا غافل شدن　　نه قماش و نقره و فرزند و زن
مال اگر بهر دین باشی حمول　　نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است　　آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند　　زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
مال تخمست و بهر شوره منه　　تیغ را در دست هر رهزن مده

ای درویش شک دنیا چون گلخن است یعنی آن حمام غرض از گلخن حماست یعنی سرمایه تقوی و طهارت پس مرد باید که گلخن را بجهد دوست از حقیقت آن که حماست باز نماند و بهره خود از آن بردارد

شهوت دنیا مثال گلخن است　　که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست　　زانکه در گرمابه است و در نقاست
خواجگان مانند سرگین کشان　　بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا　　تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیرد در گرمابه ران　　ترک تون را عین آن گرمابه دان

هر که در حمام شد سیمای او　　هست پیدا بر رخ زیبای او
گلخنی را تیره سیما آشکار　　از لباس و از دخان و از غبار
حرص تو چون آتش است اندر جهان　　باز کرده از زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است　　گرچه چون سرگین فروغ آتش است

در بیان آنکه راحت کار در ترک است و بی رغبتی در حطام دنیوی و قطع نظر از جمیع تلذذات و توجه عالم بقا بجان و لذت مشاهده و سعادت قرب طلبیدن و اینها بمدد عشق میسر نشود

یک دو روزه چه که دنیا ساعتست　　هر که ترکش کرد انزر راحتست
مغ الترک را چو گوش کن　　لب از آن جام بقا را نوش کن
اینجهان همچون درختست ای کرام　　ما برو چون میوه های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را　　زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان　　سست گیرد شاخها را بعد ازان
چون ازان اقبال شیرین شد دهان　　سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست　　تا جنینی کار خون آشامیست

مثنوی از ناله ستون حنانه و توجه او بعالم بقا و اعراض از منزل فنا و حکایت نه همین صورتست پس جناب مولوی معجزات

استن حنانه از هجر رسول　　ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان　　کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول　　کز چه مینالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون　　گفت جانم از فراقت گشت خون

گفت

پسندت می بوم ارم تا خنت　　بر سر منبر تو پسندیده ساختند
گفت میخواهی ترا نخلی کنند　　شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کنند　　تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش　　بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
تا بر انداز هر که را ایزد بخواند　　از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار　　یافت آنجا کار و بیرون شد ز کار
ملک دنیا تن پرستان را حلال　　ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقیست معزولش مکن　　جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجبست　　عین معزولیست نامش منصبست

شرح دوم در مخالفت نفس و ترک هوای آن بدانکه نفس اماره بدترین دشمنانست کما قال صلی الله علیه و سلم اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک و او را بدترین دشمنان بدان سبب گفته است که هر دشمنی که بادی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که هرچند باوی مدارا بیش کنی و متابعت هوای او زیاده میل نماید او با حق مخالفت بیشتر کند چرا که از یافتن مراد خود قوت میبابد و هر بار دم که او قویست دل ضعیف پس تا سالک بت نفس را نشکند خلیل وار بعمارت کعبه دل که حرم محترمست موفق نگردد

مادر بتها بت نفس شماست　　زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار　　آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود　　آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار | آب را بر نار ایشان نیست کار
بت شکستن سهل باشد نیک سهل | سهل دیدن نفس را جهلست و جهل
یک قدم نو گویم از زرق نفس | شد فراق صد جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت | بهر نانی چند آب چشم ریخت
هر که برد از تن او نفس کبر | سر در افراز برد خورشید و ابر
هین رگ نفس ترا زنره مخواه | کو عدو جان تست از دیر گاه
خاک بر سر استخوانی را که آن | مانع این سگ بود از صید جان
نفس فرعونیست هل موسی او | تو به بیرون میروی کو کو عدو
نفس اژدر خانه تو نازنین | بر دگر کس دست میخایی بکین
همچو فرعونی که موسی هشته بود | طفلکان خلق را سر میبرید
الغرض و در خانه آن کور دل | او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران | وز درون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی | وز برون تهمت بهر کس می نهی

حکایت آن پسر که مادر را بکشت بتهمت آنکه او را با بیگانه جمع دیده بود و چون گفتندش چرا آنکس را نکشتی گفت مر اصل را دفع کنم فرع خود تابع اوست این حکایت مثلیست مر نفس فاجره را چنانچه میفرماید

آن یکی از خشم مادر را بکشت | هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری | یاد ناوردی ز حق مادری
هین تو مادر را چرا کشتی بگو | او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست | کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آنکس را بکش ای محتشم | گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق | نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت | که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی | هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ | از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار | کس ترا دشمن نماند در دیار
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد | بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
گرگ درنده است نفس بی یقین | چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست کل را صد کله | نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر | سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست | باش ذلت نفسه کو بدرگست
فارسه سوی بیت بر هر سو نهی | در حلقه از زخم او تو چون رهی
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست | بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ور خبر بشنو تو این پند نکو | بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این ندا بشنو و گریز | کز دم ابلیس است در وقت ستیز
بر تو او از بهر دنیا در نبرد | آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند | او ز سحر خویش صد چندان کند
زشتها را نغز گرداند بفن | نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم میزند | هر نفس قلب حقایق میکند
اینچنین ساحر درون تست و سر | ان فی الوسواس سحر مستتر

اندر آن عالم که هست این سحرها | ساحران هستند جادویی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر | نیز روییده است تریاقهای بس
زهر نفس ار خوانده تریاق جوی | در تحولهای هم سوی تریاق پوی
کو به نفس و نه بکار او مپیچ | هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
هرچه جز کاری ازبرای او بکار | هیچ هیچ است در رستی ایزد ستدار
ترک عیسی کرده خر پروردهٔ | لاجرم چون خر برون پردهٔ
ناله خر بشنوی رحم آیدت | پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن | طبع را بر عقل خود سرور مکن
سالها خر بنده بودی بس بود | زانکه خر بنده ز خر واپس بود
گردن خر گیر سوی راه کش | سوی رهبانان رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار | زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش | او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف | ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست | عکس آن کن خود بود آن راه راست
نفس میخواهد که تا ویران کند | خلق را گمراه سرگردان کند
مشورت با نفس خود گر میکنی | هرچه گوید کن خلاف آن دنی
می زنگر نفس و دیرم چیزها | که برد از سحر خود تمییزها
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد | اوست هر روزی بهانهٔ نو
بر نیاید با وی و استیز او | رو برو با وی که بیرا میز او

در بیان آنکه از مکر نفس نتوان رست مگر بمدد پیر کامل که نگهش
آدمی شناسد و از علتهای او ایمن نتوان نشست مگر بمدد پیر کامل

مثنوی که همان صحبت

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست | در تو هر قوت که آید جذب اوست
این هوا را نشکند اندر جهان | هیچ چیزی همچو سایه همرهان
عقل گاهی غالب آید در شکار | بر سگ نفست که باشد شیخ یار
چون بنزدیک ولی الله شود | آن زبانش صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت | زرق و دستانش نیاید در صفت
شهر را بفریبد الا شاه را | ره نزاند زود شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین | خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن | خویش با او همسر و همبر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو | و اندر اندازد ترا در قعر جو
گر نفس و تن نزار جام شهد | او نگردد جز بوحی القلب قهر
هرکه نفس اوست یار او سفه | جز مگر مردی که او شیخت بود
گو ببدل گشت و جنس تن نماند | هر کرا حق در بقا هم جنس ساند
خلق جمله علتی اند از کمین | یار علت میشود علت یقین
از سموم نفس چون با علتی | هرچه گیری تو مرض را آلتی
دفع کن علت که علت خو شود | هر حدیث کهنه پیشت نو شود
ای طبیبانم و شاگردان حق | بحر قلزم دیده‌ها را فانفلق
آن طبیبان طبیعی دیگرند | که بدل از راه نبضی بنگرند

ابدال را واسطه خویش کنیم / کز فراقت عجبها منظرم
ای طبیبان غذا اندر شمار / جان چو اوگه بریشان استوار
ای طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
ای طبیبان زابدال دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ماییک بیک رنجور را
این طبیبان را که این بند شیر / تا بمشک و عنبر آکنده بوشیر

در بیان آنکه شیطان و نفس بحقیقت یکی‌اند و تعیین در پس پرده او مغرور بنابر شد و از مکر او ایمن بنا برآید که دشمن خانگیست حالکه معرفت

ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
گر نفس ایزد درین راحت بدی / رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان سر شدی و نفس تباه / تا عوانان را بقهرست راه
دشمنست این پر جفا ازوی گریز / بلکه از خود کن گریز اندر ستیز
من گریزم تا رگم جنبان بود / که فرار از خویش نه آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید او گیرد قرار

با دلم

من که خصمم هم بنم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه بهندست ایمن و نه در ختن / آنکه خصم اوست سایه خویشتن
الخلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی درفکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / هین چه خواهد کرد با این دیگران
الحذر ای دوستان از حرص خوش / تیغ لاحول ار زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
زانک مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
تا بدام اندر نیفتد مرغ جان / دانه کمتر چین تو از دام جهان
اینجهان دامست و دانش آرزو / درگذر از دامهای آرزو
دام را بدران رها کن دانه را / باز کن درهای نو آن خانه را
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بسته دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش در انبار ما حفره زدست / از فنش انبار ما ویران شدست

اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
الحذر ای رازدان فریادرس / دستگیری جز تو ما را نیست کس
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

در بیان آنکه بهترین دامهای شیطان شهوتست و از این دام نتواند جستن الا مردی که مؤید من عند الله بود باشد

گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و نشد زین شادکام / یعنی افزون بایدم زین دام دام
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و صد جامه ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پر دلند / مردواران بندها را بگسلند
تا بدان دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت
سوی شهوت پس چو شد ابلیس گرد / که برآرد از قعر بحر فتنه گرد
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز مردان عقل و صبر او می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید

چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی قرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بدان
سیب شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور
زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر زآفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون نماید در نبرد
وانکه در شهوت چو خمرست و بنگ / پرده هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
نیست آن باشد که آن چیزی که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این همه مستی و شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
پستی آن آتش این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
نفس تو تا مست نقلست و نبید / وانکه روحت میوه غیبی ندید
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او و بدو
هر که شد در بحر شهوت سرنگون / او چه داند قدر تجرید و سکون
بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کانرا غور نیست — وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چه انداخت او خود را که من — در خور قعرش نمییابم رسن
از هوا خلقان پریشان میشوند — شهوتی را نیز بشمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است — ور حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود — تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون خیالی را بری شهوت پرت بریخت — لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران — تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند — بر خیالی پر خود بر میکنند
زان بخوان که مقتضی شهوتست — دل اسیر حرص و آز و آفتست
شهوت از خوردن بود کم کن تو خور — یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم — دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا — تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود — ورنه گربه آمد و دنبه ربود
اینجهان شهوت بتخانه ایست — بت شکن امید با بتها ملیت
بت شکن بودست اصل اصل ما — چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده — بت سجود آرد نما را در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
آن درآید سر نهندش بتان — وین درآید سر نهاد از عین جان
وانکه شهوت بنده پاکان بود — زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر — اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان — زر درآمد شد زری او عیان
نفس اگر چه زیرکست و خرده دان — قبله اش دنیاست او را مرده دان
نفس با عهدست زانرو کشتنیست — او دنی و قبله گاه او دنیست
آلت او مرده آید در نظر — چون ازو ایمن شدی برداشت سر
مار شهوت را بکش در ابتدا — ورنه اینک گشت مارت اژدها

حکایت در بیان آنکه نفس چون ماری فسرده است که از تاب آفتاب باز در حرکت می آید پس اگر او را ز مهر بر ریاضت همچون مار فسرده داری خوش است تواند بود

مارگیری رفت سوی کوهسار — تا بگیرد او بافسونهاش مار
اژدهای مرده دید آنجا عظیم — که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر آن اژدها را برگرفت — سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کاژدهای مرده آوردم تمام — در شکارش من جگرها خورده ام
او همی مرده گمان بردش ولیک — زنده بود و او ندیدش نیک نیک
زنده بود و شکل مرده مینمود — او ز سرماها و برف افسرده بود
عالم افسرده است و نام او جماد — جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان — تا ببینی جنبش جسم جهان
این سخن پایان ندارد مارگیر — میکشید آن مار را با صد زحیر
بر لب شط مرد هنگامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است — بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش — صید او گشته چو او از ابلهیش

اژدها کز زمهریر افسرده بود — زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ — احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق — تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد — رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت — اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار — گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره ها انگیختند — جملگان از جنبشش بگریختند
بند بگسست و برون آمد ز زیر — اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد — هر طرف از کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت — که چه آوردم من از کهسار و دشت
رفت آن نادان بسوی اژدها — اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
نفس اژدرهاست او کی مرده است — از غم بی آلتی افسرده است
اژدها را دار در برف فراق — هین مکش او را بخورشید عراق
مات کن او را و ایمن شو ز مات — لقمه اویی چو یابد او نجات
تا فسرده میبود آن اژدهات — رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
تو طمع داری که او را بی جفا — بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد — موسیی باید که اژدرها کشد
نفس خود را آتش جهاد زنده کن — حاجت است کشتن او را بنده کن
نفس اژدرهاست با صد زور و فن — روی شیخ او را زمرد دیده کن
دست زن در شیخ و از پستی برا — در برابری چشم دولت برگشا

دست کوران را بحبل الله زن — جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا — کین هوا شد صرصری مر عاد را

در بیان آنکه منشاء همه رسوم ذمیمه و منبع همه عادات بهیمه هوای نفس است که الهوی اول آلهة عبد فی الارض ای درویش چنانکه گفته می شود
گوشت خواهی از هوا بس گشت و دنیا

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست — کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
باد در مردم هوا و آرزوست — چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خلق در زندان نشسته از هواست — مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست — رفته از مستوران شرم از هواست
شحنه اجرام دیری بر زمین — شحنه احکام جان را هم ببین
خشم شحنه شعله نار از هواست — جایخ و هیبت دار از هواست
چون رها کرد او هوا از بیم حق — در رسد سغراق از تسنیم حق
هر که خود را از هوا خو باز کرد — گوش خود را آشیان راز کرد
چونکه تقوی بست دو دست هوا — حق گشاید هر دو دست عقل را
چشم خرد سالار و مهتر دم تو شد — پس هوای نفس محکوم تو شد
هین سبب داکه هوا تاره زنند — که فتیله زر شقاوت با ابر
با هوا و آرزو کم باش دوست — چون یضلک عن سبیل الله اوست
تو نمیدانی که خصمانت کیند — ناریان خصم وجود خاکیند
خویش ببر از کین نار نار شهوتست — که هوای اوست کاصل زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد — نار شهوت تا به دوزخ میبرد

نار شهوت می‌نشیند را به آب — میبرد تا سوی دوزخ در عذاب
چه کشد این نار را نور خدا — نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو — وارهد این جسم همچون عود تو
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی — کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد — زانکه تقوی آب سوی نار برد
صیقل عقلت بدان دادست حق — تا برو روشن شود دل را ورق
صیقلا را بسته‌ای بدساز — آن هوا را گر ببستی دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود — صیقلا را دست بگشاده شود
تاکنون کردی چنین اکنون مکن — تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف — واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو — چون شود تیره نبینی قعر او
جان مردم هست مانند هوا — چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب — چونکه گردش رفت شد صاف و زباب
گرد این دشت نبود جز هوا — از هوا بگریز تا یابی صفا

رشحه سیوم در ترک صحبت جنس و فواید خلوت و عزلت بدان عزلت عبارتست از اجتناب و احتراز از مخالطه خلق و منقطع شدن از اغیار و اهل عزلت معزول گردانیدن حواس است از تصرف در محسوسات که هر محنت که بروح میرسد بواسطه آثار صفات نفس است که از روزنه حواس در می‌آید و روح پاک را تیره میسازد و آدمی را از اعلا علیین قربت باسفل السافلین طبیعت می‌اندازد پس لکرا

ازعزلت

از عزلت و خلوت چاره نباشد تا بدان سبب معزول گشت حواس را از ادراک محسوسات که او را معزول گردانیده‌اند از مشاهده غیبیات و این بمثابه پرهیزیست مر بیمار را و الحمیة رأس کل دواء ها پرهیز بر از دوات بیمار ازا

روی در دیوار کن تنها نشین — وز وجود خویش هم خلوت گزین
قعر چه بگزید هر کو عاقلست — زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق — سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
تن قفس شکلست تن شد خار جان — در فریب داخلان و خارجان
خلوت از اغیار باید نه ز یار — پوستین بهر دی آمد نه بهار
آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیو است دلهای همه — کم پذیر از دیو مردم دمدمه
کارها از خلق شد بر ما دراز — چند ازین منت گرائی بدمناز
تا بمیرم از خود و از خلق پاک — بر نیاید جان ما از خلق پاک
یار بد کاهی ترا بر جان زند — یار بد بر جان و بر ایمان زند
حق ذات پاک الله الصمد — که بود به مار بد از یار بد
مار بد جا نستاند زان سلیم — یار بد آرد سوی نار جحیم

حکایت حضرت عیسی مریم علیه السلام و گریختن او با وجود دمی حیات بخش از صحبت احمقان که مردگان حقیقی اند

عیسی مریم بکوهی میگریخت — شیر گویا خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر — در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان می‌تاخت چست — کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند — پس بجد و جهد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست — که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم — نی پیت شیر و نه خوف خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو — میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توئی — که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی — که فسون غیب را ماویستی
چون بخواند آن فسون بر مرده — بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو — از کل مرغان کنی ای خوبرو
گفت آری گفت پس ای روح پاک — هرچه میخواهی کنی از کیست باک
گفت عیسی که بذات پاک حق — مبدع تن خالق جان در سبق
کان فسون و اسم اعظم را که من — بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر تن مرده بخواندم گشت حی — بر سر کاشی بخواندم گشت شیی
خواندم آن را بر دل احمق نشد — صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت — ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق — سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا — او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست — رنج کوری نیست آن قهر و بلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد — احمقی رنجیست کان زخم آورد
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت — صحبت احمق بسی خونها بریخت

اندا

اندک اندک آب را دزدد هوا — وینچنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد — دزد ببرد و رنج چند روزی دهد
آن گریز عیسوی ز بیم بود — ایمنست او آن پی تعلیم بود
خویش را برساز چون دیوانه — گنج پنهان کن تو در ویرانه
گنجها را در خرابی زان نهند — تا ز حرص اهل عمران وارهند
این بزرگان کو رو خلوت گزین — تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه هم لقمه‌خوار — آکل و ماکول اینجا هوش دار

ای درویش بدانکه ماسوی الله هر چیزی که هست هم آکلست و هم ماکول همچو آن مرغی که قصد صید ملخی کند مثلا و بدو مشغول شود و غافل باشد از آنکه باز گرسنه در پی صید اوست پس اگر آدمی صیادی را بگذارد و الا سمایر را همین جز بآن دولت میسر نشود که اینجا شکاری بکند و نه شکاری سیر گردد چنانکه مصرعها

هر ضعیف اندر شکاری گرم بود — گر به فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بیخبر — در شکاری خود ز صیادی دگر
ولو گرچه در شکار کاه لست — شحنه با خصمانش در دنباله است
او چنان غرقست در سودای خود — غافلست از طالب جویای خود
هر کجا راست و دانه کم نشین — روز بون گیر از زبون گیران مبین
ای زبون گیر زبونان این بدان — دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب — هم تو صید و صیدگیر از طلب
پیشتر رفتیم و پیکارست روز — تو بجد در صید خلقان اهنوز

آن یکی را بگیر و این مهمل لغو ام — وین دگر را صید مکن چون کام
باز این را مهمل و هیچ و دگر — زیست لعب کودکان ای بیخبر
ثبت شده دلو دام یک صید نه — دام بر تو جز صداع و قید نه
پس تو خود را صید بکردی تو بدام — باشدی محبوس محرومی مدام
صید را بگذار خود را صید کن — خویش را دلو دام معنی قید کن
چون شکار خوک آمد صید عام — سگ بپرسد لقمه خود نون زد حرام
آنکه از زد صید را عقبت و بس — لیکن او سگ گنجه از زر دام کس
تو کم آید صید او شو همی — دام بگذاری بدام او در روی
عشق میگوید بگوشم پست پست — صید بودن بهتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو — آفتابا را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش — دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی — سلطنت بینی نهان در بندگی
تا توانی بنده شو سلطان مباش — زخم کش چون گوی و چوگان مباش

ای عزیز چون عاقبت کار بطریق اضطرار از همه یاران فرد و تنها خواهی ماند امروز باختیار رهایی تنهایی گزین تا بوسیلت حقیقت راه یابی و هرگز تنها نمانی

چون باخر فرد خواهیم ماندن — خوبتر کو با همه رو دور ران
روی خواهیم کرد آخر در لحد — آن به آید که کنیم خو با احد
رو بکنج آریم گوشه رستایم — دل چرا در بیوفایی بسته ایم
سالها هم صحبت دهد می — با عناصر داشت جسم آگهی
نوع ادهم با نفوس و با عقول — لیک همدم در مقامات اصول

از عقول

از عقول و از نفوس پر صفا — نامه ای آمد کان یک بوفا
یارکان تو بحر ذره یافته — رمز یاران کهن تا یافته
کودکان گرچه که در بازی خوشند — شب کشانشان سوی خانه میکشند
خوی با دکمن که خود را فربه — خویهای انبیا را بر گزیده
جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی
سستی جاهل مبین بشنو سخن — کم سنو کان هست چون سم کهن
هر دو را ابنطح کشتیبان شناس — صحبت الخلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر — ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلافی روزگارت میبرد — چون شنیدی غایب اسلم زلیو خورد
ای فغان از یار ناجنس ای فغان — همنشین نیک جوئید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب — همچو بینی بدی بر روی خوب
گرگ دریابد ولی را به بود — زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه از حد بیش گرگ ار ستمگر است — لیکنش فرهنگ مکر و کید نیست
ورنه کم از رفت دیو و دام — گر از آدمی باشدت م

در شرح چهارم در ترک سخن مالایعنی و خاموشی ورزیدن و نزد اکابر این طریق تحقیق انجامیده که صمت موجب معرفت ادراک و جاذب شناخت حقایق اشیاست پس ضرورت را لازم باید داشت و ترک سخن فضول باید کرد و صمت بجا آورد من حسن اسلام المرء ترکه مالایعنیه

صبر و خاموشی جذب رحمت است — زاین نشان جستن نشان علت است

الصفوا بپذیر تا بر جان تو — آید از جانب جزای الصفوا
گفت افزون را تو بفروش و بخر — بذل جان و بذل جاه و بذل زر
بشنو آواز مرغ تیز پر — ماهی گویست گنگ و هست کر
لا غلط گفتم که گر سر بنهد — پیش وحی کبریا سمعش دهد
این سخن در سینه دخل مغزهاست — در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیاید در زبان شد خرج مغز — خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مطعم گوینده را گر نیست زفت — قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز — پوست لاغر شد چو کامل گشت مغز
چند گوئی نظم و نثر راز فاش — خواجه یکروز امتحان کن گنگ باش
ای که در معنی ز شب خامش تری — گفت خود را چند جوئی مشتری
سر بجنبانند پیش بهر تو — رفت در سودای ایشان دهر تو

در گفته اند تا کسی بر غضب مستولی گردد بدرجه صابران رسد آورده اند که جماعتی حواریین عیسی را علیه السلام گفتند یا معلم الخیر مارا خبر ده که چه چیز سختترین چیزهاست گفت خشم خدا گفتند چگونه از آن ایمن بوییم گفت بترک خشم خود حضرت مولوی قدس سره همین حکایت را می آرد

گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعبتر خشم خدا — که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت — خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر — باز گردد زان صفت آن بی هنر

خشم

خشم کین وصف سباعست و ددان — هر که را خشمست و کینست از بدان
کین هزار آتش که از کین کمره اند — گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو — جزو آن کلست و خصم دین تو
ترک خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی و رگ پیغمبری

و مناسب است حکایت موسی علیه السلام که بترک خشم و اتصاف بصفت حلم درجه عالی و مرتبه رفیع یافت

گوسفندی از کلیم الله گریخت — پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو — وآن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند — پس کلیم الله گرد از وی فشاند
دست میمالید بر روی و سرش — مینواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی — غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود — طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان — که نبوت را همی زیبد فلان
ز امتحان گوسفندان آن امتحان — حق نزادش پیشوای جهان
آشکارا شد وقار صبرشان — گوسفندان از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر — آنچنان آید که باشد مؤتمن
حلم موسی وار اندر رعی خود — او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانی — بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا — برکشید و داد رعی اصفیا
خویش بین چون از کسی جرمی بدید — آتشی از دوزخ در وی شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را   ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست   که از آن آتش جهانی اخضرست

آتش غضب بر دل جمله بر تو شعلهٔ قهاری حقست بر خون خشم
دان و بران بلک این خشم که صفت سبعیت بر دهند را
مغلوبست حاکم از این حال برین تقال خبر رسید و لله الحجه فیما شد

خشم بر شاهان شه و بر من غلام   خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست   خشم من بر من همه رحمت شدست
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد   کوه را کی در رباید تند باد
چونکه جرم خشم کی بندد مرا   نیست اینجا جز صفات حق درآ

در شرح و اسم در بیان اخلاص که اصل معاملاتست و بی پرتو نور او هیچیک
از اعمال صالحه بقبول نرسد فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا
ولا یشرک بعبادة ربه احدا و آن سریست از اسرار الهی که در دل دوستان
ودیعت نهند تا عمل را از خلل و خلق مصفا دارند چه اگر بغرض آن شائبه
چهرهٔ عمل را گرد رساند هیچ روی قبول نیابد و فی الحقیقه اخلاص آنست
که هر عمل که ازوی در وجود آید بغرض دنیوی و اخروی باشد و یا آنکه عملش
بغرض آلوده بود این شرک خفیست

گر بگفتاری کوشش اهل مجاز   تو بگو کشته بود همچون پیاز
هر یکی از همدگر با نغزتر   مخلص آن را کز دگر نغزتر
آن محب حق ز بهر علتی   وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر   وان دگر دل داده بهر آن ستیر

طفل

طفل را از حسن او آگاه نه   غیر شیر او را ازو دلخواه نه
وان دگر خود عاشق دایه بود   بی غرض در عشق یک رایه بود
پس محب حق باومید و بترس   دفتر تقلید میخواند بدرس
آن محب حق ز بهر حق کجاست   که ز اغراض و ز علتها جداست

حکایت حضرت شاه ولایت که پرورش اخلاص نهال شرک از زمین دل آن کافر کند

از علی آموز اخلاص عمل   شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت   زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی   افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه   سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی   کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل   وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی   از چه افکندی مرا بگذاشتی
گفت من تیغ از پی حق میزنم   بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا   فعل من بر دین من باشد گوا
چون درآمد علتی اندر غزا   تیغ را دیدم نهان کردن سزا
چون خدو انداختی در روی من   نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا   شرکت اندر کار حق نبود روا
گبر این بشنید و نوری شد پدید   در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم   من ترا نوعی دگر پنداشتم

من غلام موج این دریای نور   گو چنین گوهر برآید در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من   مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او   عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را   وا خرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر   بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

حکایت در مذمت ریا که شعبه از نفاقست یراؤن الناس ولا یذکرون الله الا قلیلا

کالبد نامه است از روی نظر   هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه بگشا و بخوان   بین که درخورد هست در خورد شاهان
گر نباشد در خور آن را پاره کن   نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب   کار مردانست نه طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم   زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دام عامه را   تا چنان دانند متن نامه را
نامه را سر باز کن کهنه متاب   زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن فهرست اقرار زبان   متن نامه سینه را کن امتحان
کو موافق هست با اقرار تو   تا بیابی فی‌وار خود کار تو

حکایت حیلهٔ آن فقیه در بزرگ دستار خاص از بهر فریب عام و درون لوش کهنه آن با آنکه چیزی در میان باشد که بکار آید

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود   در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم   چون درآید سوی محفل در حطیم

ظاهر

جامه‌ها از رزها پر آستر   ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت   چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه پوستین   در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح   تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن   منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را   پس روان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر   باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره می‌پری   باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آن را بدست خود بمال   آنگه ار خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت   صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار   زین دغل ما را برآوردی ز کار
این دغل بگذار و در اخلاص پیچ   کین دغل نبود خرد را هیچ هیچ
تو جوالی بس گرانی میبری   چه بود گر یک ره در وی بنگری
گرچه داری در جوال از نغز خویش   گر بهر ار نقد شیرین خود بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ   باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید   سوی سلطانان و شاهان رشید
تا بکی در گفت و گوی رنگ و بوی   گر نشانی داری از معنی بگوی
تو گواهی غیر بوی و غیر رنگ   وانما تا رحم آید شاه شنگ
که گواهی که ز گفت و رنگ بد   نفی آن قاضی الضاد حرج شد
صدق میخواهد گواه حال او   تا بتابد نور او با قال او

صدق و اخلاصست پر و بال مرد	مرد را اخلاص صاحب حال کرد
نیز مخلص در خطر باشد مدام	تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست	او رهد کو در امان ایزدست
چونکه خالص گشت مخلص باز رست	در مقام امن رفت و برد دست
کار اخلاصست خالص بود و نیست	در بلا اخلاص صید آموخت

نهر سادس در بیان صفاتی که سالک را بنهایت طریق طریقت سالک را برساند و بر ابواب حقیقت را از سطح نظرش گردانند و از نهر بهشت رشحه اعتراف بیاره معارف میتوان نمود رشحه اول در بیان سماع که آرام دل عاشقان و سرور سینه صادقان و غذای جان بسیاری از درای دل و ساکنان سماع سبب جمعیت حال سالکست برای آنکه آگاهی را نفیست هوا و عقل و روح و هر یک را ازین چهار غذائی باید و هر چه بآدمی رسد از آن بیرون نباشد که غذای یکی ازین چهار باشد و چنین غذای یکی هر آینه حال دیگران بوحشت انجامد و در عالم و جمع پریشان شود اما چون چیزی برسد که هر چهار را در آن نصیب باشد و هر یک غذای خود برد از حضور از میان منقطع گردد و هر یک بغذای خود مشغول شوند و دیگری فراغت زند و در سماع این حالت دست دهد زیرا که چنین سخن با آواز خوش شنیده آید هر یک ازین چهار محظوظ شوند اول نفس در آواز خوش دوم در صورت نظم و نثر صنایع و بدایع آن سخن کند و هوا در استقامت و انحراف اصول موسیقی و ترتیب و نسق نغمات متمایل شود و عقل از اصل معانی سخن ملتفت گردد و روح با آواز

خوشش که نشانه ایست از عالم ارواح میل میکند و هر یک بغذای خود اشتغال نمایند و در میان لذت جمعیت و ذوق و شوق حاصل آید و سماع سه قسمت اول سماع عام و ایشان بنفس شنوند و آن چهار قسمت طبیعی و هوائی و شهوانی و عشقی و این همه حرامست دوم سماع خاص و ایشان بدل شنوند و آن سه نوعست جلالی و خوفی و علمی و این هر نوع بسندیده است سیوم سماع اخص و ایشان بروح شنوند و درین هیچ علت نیست و هر چه شنوند از حق بحق شنوند فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه اولئک الذین هدیهم الله واولئک هم اولوا الالباب در استماع و شرایط آن سخن بسیار است این مختصر احتمال آن نکند ای درویش این قدر بدان که سماع پیکیست که از عالم قدس خبر میدهد کعبه تحقیق میرساند و وجه آنست که مرکب سلوک سواران طریقت را در راه گرم تر میسازد و حضرت شیخ سعد الحق والدین الحموی علیه السلام الی علیه درین باب فرموده است

دل وقت سماع بوی دلدار برد	جان را بسراپرده اسرار برد
این زمزمه مرکبیست مر روح ترا	بردارد و خوش بعالم یار برد

و سماع منادی ایست که در میانه کاروان مابان بتیره و بیدار از حضرت آباد بهشت نور الذیاد و میدهد ... سفر

مؤمنان گویند کآثار بهشت	نغز گرداند هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم	در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی	یادمان آید از آنها اندکی

ناله سرنا و تهدید دهل	چیزکی ماند بدان ناقور کل
نشنود آن نغمه را خود گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها	از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق	میسرایندش بطنبور و بحلق
پس غذای عاشقان آمد سماع	که در او باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر	بلکه صورت گردد از بانگ و نفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز	آنچنانکه آتش آن جوز ریز

تمثیل از حال شخصی که تشنه بود و دستش بآب نمیرسید از جوز حرکتی میکرد که آواز آب بر در رسد و این سخن مناسبت بکمال صوفیان که بهوای نغمه بهشت لحن مطرب شنوند

در تغولی بود آب آن تشنه زار	بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوز بن جوز از آب	بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی	جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر	آب در پستیست از تو دورتر
تا تو از بالا فرود آیی بزور	آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست	تیزتر بنگر برین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب	هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان	گرد پای حوض گشتن جاودان
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست	طالبان را زان حیات بی‌بهاست
بس کریم آنست کو خود را دهد	آب حیوانی که ماند تا ابد

بر سماع راست هر کس چیر نیست	طعمه هر مرغکی انجیر نیست

در بیان آنکه نی سر سماع میگوید ... و نی باطن طالع ایط لطیفه اشارتست به نغمات محبوب اما درین ابیات که بعد ازین نوشته شد عبارتست از کسی که زبان حال او آن پیغام اوا میکند و آن عاشقان دل از غیر بپرداخته و با دم محبت در پرداخته که شرح شوق بمبدا نیستان عالم غیب ... بیان میسازد

بشنو از نی چون حکایت میکند	از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند	از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم	جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من	وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد	جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حدیث راه پرخون میکند	قصه‌های عشق مجنون میکند
نی حریف هر که از یاری برید	پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
هر که او از همزبانی شد جدا	بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا

بالب و دستان عشق گر خصمی   همچو نام من گفتنها گفتنی
دو دهان داریم گویا همچو نی   یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما   های هویی در فکنده در سما
گر نبودی ناله نی را اثر   نی جهان را پر نکردی از شکر
نی چه زیبا مطرب العاشقان   مطرب ما نیز شراب آمد بر آن
این چه انبازند مطرب با شراب   این بر آن و آن برین آمد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند   مطربان شان سوی میخانه برند
مطرب ایشان را سوی ساقی کشند   باز مستی انجم مطرب چشند
آن شراب حق بدان مطرب کند   وین شراب تن ازین مطرب خورد
مطرب جان مونس مستان بود   نقل و قوت و قوت مستان بود

مطرب آگاه کننده باشد در طریق شراب جلبات عشق وجوال ایضاً واضحست که درین ابیات چه گذشت پس شروع م در بیان ذکر و آن عبارتست از یاد کردن حق از طریقی که ماسوی الله را فراموش کند و اذکر ربک اذا نسیت و بزرگان گفته اند اذکر الله بنسیان ماسواه و این کلمه طیبه که افضل الذکر عبارتست ازوست برین معنی ایمای میکند لا اله اشارتست بنسیان ماسوی الله و الا الله اشارتست بذکر الله و ذکر سه مرتبه دارد اول ذکر عامست و آن طرد غفلت باشد و هر گاه که غفلت مرتفع شود سالک ذاکرست و اگرچه بزبان ساکت باشد دوم ذکر خاص و آن ازاله تمیز و خرق حجاب غفلت و ذاکر درین حال متوجه حضرتست بقلب ساذج سوم ذکر اخص و آن فنا رد ذاکرست از حقیقت

ولقای او گخ دورین مرتبه گفته اند
فلما اضاء الصبح اصبحت عارفا   بالله ترکوا ذکره و ذاکر

و حضرت مولوی قدس سره در بیان ذکر در مرتبه اول و دوم میفرماید

ذکر آرد فکر را در اهتزاز   ذکر را خورشید این افسرده ساز
این قدر گفتیم باقی فکر کن   فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
آنچنانکه غوک از آب جست   تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف   چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبوران جهان   هست یاد آن فلانه وان فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن   تا رهی از فکر و وسواس کهن
فکر کن تا وارهی از فکر خود   ذکر گو تا فکر گردی از حسد
ذکر گو تا فکر رو بالا کند   ذکر گفتن فکر را والا کند
ذکر حق پاکست و چون پاکی رسید   رخت بربندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها   شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان   نه پلیدی ماند و نه آن دهان
لاجرم هر ذره‌ای زو والهوشی   نیست شان از یاد او دم سرکشی
نام او را می‌شنود بی‌امتحان   از زبان جمله ذرات جهان

حکایت در التذاذ زلیخا از نام یوسف علیه السلام و در ذکر حضرت حق کم ازین نباید بود چنانکه میرود میفرماید

آن زلیخا از سپندان تا بعود   نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد   محرمان را سر آن معلوم کرد

گر بگفتی مه برآمد بنگرید   ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش میطپند   ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل ببلبل راز گفت   ور بگفتی شه سر شه باز گفت
ور بگفتی که سقا آورد آب   ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک   ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند   ور بگفتی جوهری بر سفته اند
ور بگفتی که بلا آمد بسرم   ور بگفتی ولوله شد خوشترم
صد هزاران نام اگر بر هم زدی   مقصد او زان همه یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او   میشدی او سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام وی ساکن شدی   نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش ازان نام بلند   درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بود او را پوستین   این کند در عشق نام دوست این
عام میگویند هردم نام پاک   این عمل نکند چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده است از نام هو   میشود عشاق را از نام او
چونکه با وی متصل گردید جان   ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و از ذکر دوست   پس ز کوزه آن تلابد که دروست

رشحه سیوم در بیان تفکر و آن انتقالست از معرفت تحقیق و از صورت بمعنی و بلا آنکه آتش فکر برده صورت نسوزد چراغ معنی بهیچ حال بر نیفروزد ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون

خیز در معنی ز نا بازت کنند   پر فکرت زن که شهبازت کنند

فکر آن باشد که بگشاید رهی   راه آن باشد که پیش آید شهی
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست   زانکه معنی بر تن صورت پرست
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان   یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست   تو چه دانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف   بحر آن دانی که باشد هم شریف
از سخن صورت بزاد و باز مرد   موج خود را باز اندر بحر برد
پس ز حرف و صوت و دم یکتا شود   این همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها   هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک   ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنی شان بود در هر مقام   در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد   هر که گوید شد تو گویش نی نشد
صورت از بی‌صورتی آمد برون   باز شد کانا الیه راجعون
صورت حق چون شکستی سرخوشی   صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی   همچو حیدر باب خیبر برکنی
چند صورت آخر ای صورت‌پرست   جان بی‌معنیت از صورت نرست
همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتی
پیش معنی چیست صورت بس زبون   چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر   گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر   هست از روح مستتر ای پسر
از صعف وز نام جو زاید خیال   وان خیالش هست جز مگر دو بال

معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
گر ز صورت بگذری ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
صورت آتش بود بالای دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنیش اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون

در بیان آنکه وجود صورت جهت ظهور معنیست و بی جلباب صورت هیچ مخدرهٔ معنی از خلوت سرای غیب قدم بجلوه گاه شهادت ننهند اما بصورت باز ماندن و از معنی بهره برنداشتن حرمان بزرگست

هست صورت سایه معنی آفتاب / نور باشد بی لوا از هر خراب
گر بیابان معنوی کاندر شدی / خلق عالم طفل ما طلب بری
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورست سخت
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
جسمها چون کوزهای بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را

ای درویش

ای درویش هر که کوته نظر گشت جز صورت نه بیند و جز ظاهر جان فرو نیابد و از آن بیخبر که ظاهر بی باطن باطلست و صورت بی معنی عاطل

صورتست ار شکرهی آید گرت / غیر این ظاهر نبیند چشم و طن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها کامنست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نه بر بوی آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر ببست
تا سیم چارم دهم بر میشمر / این فواید را بمقدار نظر
اطلب از بهر درم باشد چنان / که شدن بر بامهای نردبان
وان درم بهر سیم سیران تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / آن دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت باشد در عرض
بیخبر کین کیشها و پیشها / هست ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌وش
صورت فکرت بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
صنع بی‌صورت نگارد صورتی / تن ز تدبیر با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر دوختی / اندر آید چشم را در تنگ و بد

صورت محنت بود صابر شود / صورت نعمت بود شاکر شود
صورت رحمی بود نازان شود / صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود جوید سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت عیبی بود خلوت کند
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
فاعل صورت یقین بی‌صورتست / صورتها از ویست و چون آلتست
که گر آن بی‌صورت از کتم عدم / هر صور را برون آرد از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو

چون دانستی که صورتها از بی‌صورت رنگ و بو یافتند ولا صورتها بس بصورت دیگر وابسته مشو که از صورت هیچ کار نیاید و جهد کن تا از صورت برآیی و به بی‌صورت رسی تا همه صورتها از تو فیض برند

صورتی از صورتی دیگر کمال / گر بجویی باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی‌هنر / احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بندست پس زان مگو / ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع گوش و در افنای خویش / گر تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی‌تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای رهی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری

صورت یاری که سوی او شوی / از برای بوی خویش میروی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود مقصود کل / کز پی فرقت سیر آن سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد دادی از راه دم
آن ز سر می‌یابد این یابد ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند کم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

ای درویش همچنانکه دانستی صورت جسمست و معنی جان او و این بر سبیل عموم بود علی الخصوص نیز بدانک حالت الفاظ با معانی آن بعینه همچنینست چه حروف ظرفند مر دقایق حقایق را و الفاظ اجسامند مر ارواح معانی را و با وجود آنکه در هم آمیخته از هر که لفظ در معنی نرسد و اسم از مسمی خبر نیابد

لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دائما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد روان
قشرها را مغز اندر آب جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل — ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار — گرچه گفته نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه نیز — بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گرچه گفتی نیست سر گفت هست — هین ببالا پر مرو چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست — گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت — فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
درگذر از صورت و از نام خیز — از لقب وز نام در معنی گریز

حکایت در بیان آنکه هر اسمی را حقیقتی است که صفات و صورتی که در دارد و اکثر عالم بر لفظ قانع گشته‌اند و از طلب صاف در گذشته مگر صوفیان صافی دل که از فرع بگذرند در [illegible]

صوفیی بدرید جبه در حرج — پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی — این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد — ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست — اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گلخوارست دردی را گرفت — رفت سوی صاف صافی‌ها نگفت
گفت لابد درد را صافی بود — زین دلالت دل بصفوت می‌رود
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب — نه لباس صوف و خیاطی و دب
رنگ‌ها پوشیدن او باشد ولیک — بر خیال آن صفا و نام نیک
بر خیالش گر روی تا اصل او — نه چو عباد خیال تو بتو
پاک سجاده که [illegible] کند — در حمام حرف شان پنهان کند

صبح نغمت [illegible]

و فی بعض نسخ لکاری
کر بر صافی کنند

شد عام حرف و صوت و گفت و گو — پرده‌ای گر سبب ناید غیر او
باری افزون کش تو این بو را بهوش — تا بسوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام — تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نیندایر شامت را اثر — ای هواشان از زمستان سردتر
از هواها گر رهی بر جام هو — ای زهو قانع شده با نام هو
هیچ اسمی بی مسما دیده — یا ز گاف و لام گل گل چیده
اسم خواندی رو مسمی را بجو — مه ببالا دان نه اندر آب جو
حرف چه بود خار دیوار رزان — حرف چه بود تا تو اندیشی ازان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم — تا که بی این هر سه با او دم زنم
آنچه اجزا را تو بنما آن تمام — کان نه رو بحرف میرود بر کلام
تا که سالک جان پاک از سر قدم — سوی عرصه دور پهنای عدم
اصطلاحاتیست مر ابدال را — که نباشد زان خبر اقوال را
گر ز نام و حرف خواهی بگذری — پاک کن خود را ز خود هین یکسری
دفتر صوفی سواد حرف نیست — جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست آثار قدم

رشحهٔ چهارم در بیان یقین و ترک تردد و اضطراب بدانکه یقین مستغنی شدنست از استدلال و بعیان از بیان و گفته‌اند خرق حجاب علمست و بالشره از ظن خیال زاید و یقین بکمال شهود گراید

وهم زاید از یقین با احتمال — آنچنان کز ظن همی زاید خیال

این عجب ظنیست در تو ای مهین — که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر — می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود — مر یقین را علم او جویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن — علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان — وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو او را کنون — از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم — گر یقین گشتی ببینندی جحیم
علم را دو پر گمان را یک پرست — ناقص آمد ظن که مرغ ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون — باز برپرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان — با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود — شد دو پر آن مرغ و خوش پر برگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم — نه علی وجهه مکبا ای سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل — بی‌گمان و بی‌مگر هم بی‌قال و قیل

در بیان آنکه ظن و وهم شیاطین راه انزد تا سالک متابع ایشان به منزل یقین نرسد

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن — زانکه در ظلمات شد او را وطن
صد هزاران کشتی با هول و سهم — تخته تخته گشته در دریای وهم
چون ترا وهم تو دارد خیره سر — از چه گردی گرد وهم ای بی‌خبر
بر زمین گر نیم گز راهی بود — آدمی بی‌وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی می‌روی — گر دو گز عرضش بکژ می‌روی

بلکه

بلک می‌افتد ز لرزه دل بوهم — این ترس وهمی را نکو بنگر بفهم
گبر ترسا دل بود کو از گمان — می‌زید در شک ز حال آن جهان
می‌رود در ره همی لرزان ز لرز — گام ترسان می‌نهد اعمی‌وار
چون نداند ره مسافر چون رود — با تردّدها و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست — او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او — کی رود هر های و هو در گوش او
پس مرو همراه این اشتردلان — زانکه وقف ضیق و همند ای فلان

ای درویش هر که از شرب الیقین سیراب شد از تردد و اضطراب و کشاکش تخمین باز رست و با امان خانهٔ ثبات و تمکین پیوست و هر که به منزل سکون و اطمینان نرسید در بیابان تردد سرگردان ماند

هر که خوابی دید در روز الست — مست شد اندر ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال — بی‌فتور و بی‌گمان و بی‌ملال
در الست آنکو چنین خوابی ندید — اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله — یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین — می‌نهد با صد تردد بی‌یقین
این تردد عقبهٔ راه حقست — ای خنک آنرا که پایش مطلقست
این تردد حبس و زندان بود — که نمی‌بگذارد که دل جایی رود
این برین سو آن بران سو می‌کشد — هر یکی گوید منم راه رشد
مرد باید انچنان در راه حق — که کشش این سو و آن سو کم کند
که همه عالم بگویندش لوی — بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد کم تر از گفتشان جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی کوه پنداری تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان او نگردد دردمند از لعنشان
ملک گر دریا و که آید بگفت گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال گر خیالش بشکند رنجور حال

در بیان آنکه عالم خیال عالمیست بی نهایت و اکثر خلایق در حجب خیالات محجوب مانده‌اند و هزار کار بیشتر جهانیان بر خیال و اندیشه است بلکه هیچ یک در کری ایشان را جز اندیشه و خیال چیزی نمی

بر خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان
نیست وش باشد خیال اندر روان تو جهانی بر خیالی بین روان
از خیالی گشته شخصی پرشکوه روی آورده بمعدنها و کوه
ز خیالی آن دگر با جهد مر رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت وان دگر اندر حریصی سوی کشت
عالم وهم و خیال و طمع و بیم هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند چون خلیلی را شد افسون گرند
گفت هذا ربی ابراهیم راد چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
عالم وهم و خیال چشم بند آنچنان که را ز جای خویش کند
غرقه گشته عقلهای چون جبال در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را فرهیست از خیال گر خیالاتش بود صاحب جمال
در خیالاتش نماید ناخوشی میگدازد همچو موم از آتشی

صبر شیرین از خیال خوش شدست کان خیالات فرج پیش آمدست
از یک اندیشه که آید در درون صد جهان گردد بیکدم سرنگون
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین گشته چون سیلی روانه بر زمین
خود نمیدانند کز اندیشه قایمست اندر جهان هر پیشه
ای برادر تو همین اندیشه مابقی تو استخوان و ریشه
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
چشمها و گوشها را بسته‌اند خرم آنها را که از خود رسته‌اند

در بیان آنکه مذاهب مختلفه نتیجهٔ اختلاف خیالاتست و ازین خلاف و اختلاف جمعی خلاص یافته‌اند که از وهم و خیال درگذشته‌اند

زین خیال رهزن راه یقین گشت هفتاد و دو ملت در دین
این روشها مختلف بین از درون زان خیالات گونه‌گون در درون
ان خیالات ار نبد تا بو تلف چون ز بیرون شد روشها مختلف
همچو قومی که تحری میکنند بر خیال قبله سویی میتنند
قبله چون پنهان کرده‌اند هر کسی رو جانبی آورده‌اند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه کشف گردد که گم کردست راه
هر کسی روی بسوی برده‌اند وان عزیزان رو به بی سو کرده‌اند
هر کبوتر میپرد در مذهبی وین کبوتر جانب بی جانبی
مرد ایقان رسته از وهم و خیال موی ابرو را مینگو بر هلال
ان خیالاتی که دام اولیاست عکس مه رویان بستان خداست

این خیالات جهان چون حیله‌هاست سیفر میبد مردما زار وی راست
خلق را از حیله‌ها دل گشت ریش با من این حیله نخواهد شد به پیش
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم آنچه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند من آتش کنم نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر بنویسند من ویران کنم آنکه انبار و هم انبار آن کنم
دست شد بالای دست این تا کجا تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست پیش الا الله آن جمله هباست
وهم و فکر و حس و ادراک شما همچو نی دان مرکب کودک هلا
جمله‌شان گشته سواره بر نیی کین براق ماست یا دلدل پی
باش تا روزی که سرمستان حق اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک من عروج الروح تهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید مرکب ظن بر فلکها کی دوید

رشحهٔ پنجم در معرفت انسان که نسخهٔ نامهٔ الهی و آینهٔ جمال ها و بیانست
بدانکه انسان مظهر اشعهٔ مفاتح الغیبست در اقصا مراتب ظهور
چه سمیع و بصیر و متکلم و قادر که هر یک اسم اعظم است و جهت
انفتاح مغالیق غیب هویت حقیقت الهیه بیان مفاتح غیب موسوم
گشته از هر جا که ظاهر شوند بصورت ظهور ایشان جز در سمع و بصر
و لسان دیگر جا نجا از فحوای کنت سمعه و بصره و لسانه مفهوم

طبایع زانکه گشته از قبیل محالاتست لاجرم کمالات که جامع
حضرتین جلال و جمال باشد همین مرتبهٔ برزخیه که اجمالیه
انسان و تفصیلیه عالمیست تواند بود و مرتبهٔ خلافت کبرا جز
در شأن این نوع عظیم الشأن علاوه‌شان نتوان یافت و حضرت
مولوی قدس سره در بیان خلافت انسان که عین مقصود ذاتست
و منتهی غایات و نهایت مقامات و مرآت انوار ذات و تجلیات

صفت شعریه

آدم اصطرلاب اوصاف علوست وصف آدم مظهر آیات اوست
چون ز رای حکم یزدان غفور بود در صنعت تجلی ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه تا بود شاهیش را آیینه
پس صفای بی حدودش داد او وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
خلق را چون آب دان صاف و زلال اندر آن تابان صفات ذو الجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق عالمان مرآت آگاهی حق
خوبرویان آینهٔ خوبی او عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود این خد و خال دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
عکسها را مانزان و عکس نیست در مثال عکس حق بنمود نیست
قبله و جای نیست هر چون بود خاک گو سجود ملایک چون شود

ای بسا از دیدن احمد برست | دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست | روز دیدن دیدن این روزنست
چشم دل را این گذار و کن ز طین | این یکی قبله است و قبله ببین
هر مجوهر گو هر مجوان | بنده را در خواجه خود محو دان

در بیان آنکه اینها ز ظاهر بیت و باطن و اعتبار راز و معنی باطن دارد
نه صورت ظاهر خالی چنانچه در قضیهٔ دُر و صدف خیال توان بست

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت | اندر امن سرمدی قصری بساخت
ما بر آن ستیم ما زین تنیم | از ورای تن صدای می زنیم
کودکی گرید پی جوز و مویز | پیش عاقل باشد این بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد | طفل کی داند انس مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودک است | مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و موی مردستی کسی | هر بزی را ریش و مو باشد بسی
رو روش بگزین و ترک ریش کن | ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان | پیشوای و رهنمای صادقان
چیست بوی گل دم عقل و خرد | خوش قلاوز ره باغ ابد

ای درویش ظاهر اینان تیره نمات ما باطنش صفا در صفات
و از برون شدن الا باطنه فیه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب

از برون شد خاک کفش اغبری | وز درون والوصفائی الوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ | باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس | باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهرش

ظاهرش منکر که ظاهر هیچ نیست | باطنش گوید که بنماییم بایست
ظاهر این خاک اندوه و بلاست | در درونش صد هزاران خنده هاست
ظاهرش از تیر که افغان کنان | باطن او گلستان در گلستان
چشم ما روپوش باشد در جهان | ما چو دریا زیر این که بس نهان
که که باشد که بپوشد روی آب | طین که باشد که بپوشد آفتاب
شاه دین را منگر ای نادان بطین | کین نظر کردست ابلیس لعین
که توان اندوه این خورشید را | با کف گل تو بگو آخر سرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش | بر سر نور او برآید بر سرش
گر بظاهر آن پری پنهان بود | آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمر است | آدمی صد بار خود پنهان تر است
ای هزاران جبرئیل اندر بشر | ای مسیحا پنهان در جوف خر
سجده گاه لامکان اندر مکان | ای هیولا زار تو ویران کان
که چرا من خدمت این طین کنم | صورتی را ابس لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال | تا ببینی شعشعهٔ نور جلال
آدمی چون نور گیرد از خدا | هست مسجود ملایک ز اجتبا

ای درویش ابلیس نظر بصورت آدم کرد و از معنی خلاف فان لا
جرم از استکبار ایضورت خاک رنج شد و از این نکته بیخبر
که ان الله خلق آدم علی صورته

ز آدمی ابلیس صورت دید و بس | غافل از معنی شد از کوه حسن
این نزاکت او که او وصف کمال | از زرین آینه نماید جمال

هرچه در روی دیده گردد عکس اوست | همچو عکس ماه کاندر آب جوست
اندرین جو غنچه دیدی تا شجر | همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
که ترا از عین این عکس نقوش | حق حقیقت گردد و میوه فروش
چشم ازین آب از حول حر میشود | عکس می‌بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب | پس مشو عریان چو بلقیس از حجاب
بر همه جوها تو حکمت این بران | اندرین جوها ببین عکسش بخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد | هرچه اندر وی نماید حق بود
زین تنک جوها که بیرون مهم | من نه عکسم هم حریف همدمم
از دگر جوها بگیر این جوی را | ماه دان این پرتو مه روی را
ای ظهور تو بکلی نور نور | گنج مخفی از تو آمد در ظهور
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد | خاک را تابنده‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد | خاک را سلطان اطلس پوش کرد
آفتابی در یکی ذره نهان | ناگهان آن ذره بگشاید دهان
پیش آن خورشید چون جست از کمین | ذره ذره گردد افلاک و زمین
از نفوس پاک اختروش مدد | سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما | باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم اصغر تویی | پس بمعنی عالم اکبر تویی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است | باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر | کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد | گر بصورت از شجر بودش ولاد

ایان

بهر این فرموده است آن ذوفنون | رمز نحن الاخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام | من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک | وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر | پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل | خاصه فکری کو بود وصف ازل
گرچه میوه آخر آید در وجود | اول است او زانکه او مقصود بود

ازین ابیات معلوم شد که انسان بحسب صورت آخرست بحسب معنی اول و چنین باید که باشد زیرا که چون بحکم فاحببت ان اعرف مقصود ایجاد عالم کمال جلا و استجلا بود و کمال جلا و استجلا بر ظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالا و تفصیلا موقوف و مظهر آن حقیقت جمعیت کما هی جز صورت عنصری انسانی نیست پس قضیه مرضیه اول الفکر آخر العمل در شان او راست آید چنانچه آن عارف واقف بیان فرموده است

نخستین فکرت پسین شمار | تویی خویشتن را به بازی مدار

ای درویش جمیع آنچه در همه عالم هست مفصلا مندرج است در نشأه انسان مجملا پس انسان عالم صغیر مجمل است و عالم انسان کبیر مفصل این از روی صورتست اما از راه رتبت انسان عالم کبیرست و عالم انسان صغیر زیرا که او خلیفه است و خلیفه را استعلا بر مستخلف علیه و حضرت ولایت پناهی فرموده

وتزعم انک جرم صغیر | وفیک انطوی العالم الاکبر

حول بمعنی قوت و توانائی ... گرداگرد چیزی ... دام بمعنی ددِ درنده

تجرد ... سبحه ... شده ... مشغول ... مشغول

پس انسان باید که خود را بشناسد و قیمت خود بداند و از خود طلبد
آنچه میخواهد که دیباچه جمال و جلال و مجموعه کمال اوست کما قال

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
تو چرایی خویش را ارزان فروش

علم جوی از کتبها ای فسوس
ذوق جوی تو ز حلوای فسوس

باده در جوشش گدای جوش ماست
چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو
قالب از ما هست شد نی ما ازو

باده سرمایه نوبت تو برد
لطف زاب لطف تو حسرت خورد

هر شرابی بنده این قد و خد
جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نهٔ
ترک کن گلگونه تو گلگونهٔ

ای رخ چون زهرهات شمس الضحی
ای گدای رنگ تو گلگونها

باده کاندر خم همی جوشد نهان
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم
وی همه هستی چه میجویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
ای مه اندر بخش و بیت روی زرد

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی
تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت
طوق اعطیناک آویز برت

هیچ کر نشنید این آسمان
که شنید این آدمی پر غمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
خوبی و عقل و عبارات و هوس

احسن تقویم در والتین بخوان
که گرامی جوهرست ای یار جان

گر بگویم قیمت آن ممتنع
من بسوزم هم بسوزد مستمع

ای تو در پیکار خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آیی بیستی
که منم این والله آن تو نیستی

یکزمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا بحلق

ای تو

این تو کی باشی که تو آن واحدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

تو نهٔ این چشم تو آن دیدهٔ
وارهی از چشم اگر جان دیدهٔ

آدمی دیدست باقی گوشت و پوست
هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

گر تو آدم زادهٔ چون او نشین
جمله ذرات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

این جهان خم است و دل چون جوی آب
این جهان خانه است و دل شهر عجاب

حضرت مولوی رحمة الله علیه عالم را خم خانه گفته و دل انسان را نهر و شهر
خوانده و ازاینجا معلوم میشود که هرچه در عالم هست در نشاء انسان
هست و در نشاء انسان امری هست که در عالم نیست و آن
جامعیت اوست و توضیح این نکته آنست که شئون و صفات
در مرتبه جمعیت الهیه مجملست و بالقوه و در مظاهر متفرقه عالم مفصلست
و بالفعل و در نشاء انسان جامعست بین الاجمال والتفصیل
والقوة والفعل زیرا که در وی دفعة مجملست و بالقوه و علی التدریج
مفصلست و بالفعل و محصل این سخن آن باشد که
انسان خلیفه ایست قابل و مظهریست کامل و مرآة اوصاف و صفات
قدم را ابس پس هر که واقف است در آینه خود نگرد بحکم سنریهم آیاتنا
فی الافاق و فی انفسهم رقوم صفات از لوح ذات خود مطالعه
نماید که هرچه او را باید با اوست

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

تو یکی تویی که راه خود رستن کار بجز است و نقد را
باید نشیر انوت و لکن نشه فلان

ای بر لب بحر تشنه در خاک شده | وی بر سر گنج از گدایی مرده

بر سر خوان پر فواید نعم الهی گرسنه نشستن علی بزرگیت و دربیان
بکار رفتار اسرار انتظار تشنه بودن حیف عظیم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر | تو همی خواهی لب نان در به در
در سر خود پیچ و هل خیره سری | رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانو یا میان آب جو | غافل از خود زین و آن تو آب جو
پشت آن و پیش روی است آن | انهر آب و بحر ز آب روان
چیست گوهر در بحر و گوهر جو | وان خیال چون صدف دیوار او
گفتنش او گوهری بس می‌نمود | ابر تاب آفتابش می‌نمود
در میان روز گفتن روز کو | خویش رسوا کردنست ای روزجو
دلبر و مطلوب با ما حاضرست | در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست | پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تازه جوانیم و لطیف | تازه و خندان و شیرین و ظریف
آنچه ما دیدیم جز ما نیست نیز | نحن اقرب گفت من حبل الورید
خویشتن را سخت میکن لوحی | از فزونی آمد و شد در کمین
خویشتن را کم کن از آن فزون شده | بعد ما طلبش چو شیرا بر ولی در تخت
هر کسی شد بر خیال ریش گاو | گشته در سودای گنجی رنج کاو
همچنین هر قوم چون پروانگان | گرد شمعی پرزنان اندر جهان

خویشتن را آتشی بر می‌زنند | در طواف شمع خود عاکفند
ماه را گر ابر استره تاری شده | عین خواب چشم بیداری شده
خفته می‌بینند عطشهای شدید | آب اقرب منهم من حبل الورید

تمثیل از حکایت آن زاهد که با اسطه خوان نعمت وصال سرسبزی دی
تمام داشت و خلق جز از آن مایه بوی نشنیدند در قحط سال
فراق مسعر دند

همچنان کان زاهد اندر سال قحط | بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است | قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
گفت در چشم شما قحطست این | پیش چشم من بهشت است این زمین
من همی بینم به هر دشت و مکان | خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا | پر بیابان سبزتر از گندنا
یار فرعونید القوم چون | زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود | تا نماند خون ببینید آب رود
من همی بینم جهان را چون نعیم | آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه | بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ | عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل | مر ترا ماتم مرا سور و دهل
از هزاران می‌گویم من یکی | زانکه بسته است گوشش از هر شکی
پیش من هم این گفت مژده داد است | عقل گوید مژده چه نقل منست

در بیان آنکه نقد حاصل عقلیست و نسیه محصول وهم درین باب حکایت

فرزندان عزیر علیه السلام مناسب است که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند گفت آری و پیش می‌آید و بعضی شناختند و بیهوش گشتند و بعضی دیگر نشناختند گفتند این بخبر مژده لَه بیهوش چرا باید شد

همچو اولاد عزیر از رهگذر	آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و بابا شان جوان	پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر	از عزیر ما عجب داری خبر
گای کسیمان گفت کامروز آن رشید	بعد نومیدی ز پیران می‌رسید
گفت آری بعد من خواهد رسید	آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد	وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
کز چه جای مژده است ای بیخبر	که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد	زانکه چشم وهم شد محجوب نقد
کافران را درد و مؤمن را بشر	لیک نقد حال در چشم بصر
زانکه عاشق در دم نقد است مست	لاجرم از کفر و ایمان برترست

و موافق همین حکایت است که صوفی عارف بر نیم درم نقد راضی شد و بصد درم نسیه نه

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش	ای قدمهای تورا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم	یا که فردا چاشتگه صد درم
گفت دی نیم درم راضی‌ترم	زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به	نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تواست	که قفا و سیلیش مست تو است

الحکم

رشحهٔ ششم معرفت دل و آن جوهریست نورانی مجرد که در مراتب تنزلات بمثابهٔ لوح محفوظ است در عالم و حکما این جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقت جامعهٔ انسانیت که جامع جمیع حضرات است و مظهر هویت ذاتیه با تمامی اسما وصفات و پس روشن بگویم

شمع سراپردهٔ شاهی دل است	آینهٔ نور الهی دل است

و حضرت مولوی قدس سره در صفت عالم دل و فسحت کشور قلب که دار الملک حضرت کبریاء عز و علا است و بارگاه سلطان ازل جل حکمه و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن اشارت بدو می‌فرماید

گر گشاید دل سر انبان راز	جان بسوی عرش تازد ترکتاز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان	تنگ آید عرصهٔ هفت آسمان
آسمان زاین بزرگ ارزیست	کر و لا ابالی و یا الله راست
گفت پیغمبر که حق فرموده است	من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز	می نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب	گر مرا جویی در آن دلها طلب
خود بزرگی عرش باشد بس مدید	لیک صورت کیست چون معنی رسید
گام در صحرای دل باید نهاد	زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان	چشمه‌ها و گلستان در گلستان

حکایت صوفی مراقب که رفیقانش بتفرج صراحی آب و گل تکلیف میکردند و او بنظر عشق ملاحظهٔ ریاحین جان و دل می‌نمود

[illegible]

[illegible]

صوفیی در باغ از بهر گشاد — صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول — شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر — این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا — سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس — آن برون آثار آثارست و بس
باغها و میوه‌ها اندر دلست — عکس لطف آن برین آب و گلست
باغها و سبزها در عین جان — بر برون عکسش چو در آب روان
گر نبودی عکس آن سرو سرور — پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال — هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده — بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها — بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چون حیات از حق بگیری ای روی — پس غنی گردی ز گل و لعل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد — لوت خواره شد مر او را می‌هلد
تو ولی منظور حق آنگه شوی — که چو جزوی سوی کل خود روی
گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه‌رهست — تاب لا شرقی و لا غربی ایست
در حدیث آمد که دل همچون پریست — در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف — گه چپ و گه راست با صد اختلاف
هر نفس دل را دگر رایی بود — آن نه از وی لیک از جایی بود
بر دلا کان در تحیر با حداست — که نکو کوشیده را ز جهت دراست
دل نباشد تن چه داند گفت و گو — دل نباشد تن چه داند جستجو

نغول جایها را گویند که در کوهها و صحراها ... و نغول بالضم عمق ... نغول ... بمعنی ...
روی بمعنی ...

چشمها مشکوة و دل همچون زجاج — تافته بر عرش و افلاک این سراج
گشت مشکوة از زجاجه جای نور — که همی درد ز نور آن کوه طور
پس مثال و شبه خواهد این کلام — لیک بر تشبیه تا نلغزد وهم عام

در بیان آنکه از گل تا دل فرق بسیارست اگر صاحب دلی خود فیض گیر آفتابها و اگر نه باری در طلب دولت دلداری درآی تا با الم دل بیسی قال الله تعالی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب

حق همی گوید نظرمان بر دلست — نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست — دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست — لیک از آن آبت نشاید آب دست
آن دلی کز آسمانها برترست — آن دل ابدال یا پیغمبرست
زانکه گر آبست مغلوب گلست — پس دل خود را مگو کین هم دلست
پاک گشته از گل و صافی شده — در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده — رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین — بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم — لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا — ترک آن پنداشت کن در ما درآ
سر کشیدی تو که من صاحب دلم — حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد — که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی — لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این — کو بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست | هر خوشی آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض | سایهٔ دل چون بود دل را غرض
نیست دل کو عاشق مالست و جاه | یا زبون این گل و آب سیاه
دل نباشد غیر آن دریای نور | دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام | دل یکی باشد که باشد آن کرام
باز این دلهای جزوی چون تنست | با دل صاحب دلی کو معدنست
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو | تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
تو دل خود را چو دل پنداشتی | جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو هفت این آسمان | اندرو آید شود یاوه نهان
صاحب دل آینهٔ شش رو شود | حق ازو در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر | نکندش بی واسطهٔ دل حق نظر
گر کند رد از برای او کند | ور قبول آرد همو باشد سند
صد جوال زر بیاری ای غنی | حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم | ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم | تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان | زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست | ای خنک آنکو بداند دل ز پوست
من ز اهل دل کنم در تو نظر | نه به نقد سجده و ایثار زر
گفت لا ینظر الی تصویرکم | فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
تو بگویی نک دل آوردم بتو | گویدت پر است ازین دل شهر و کو

آن دلی آور

آن دلی آور که قطب عالمست | جان جان جان جان آدمست
صاحب دل جو اگر بی جان نه | جنس دل شو گر ضد سلطان نه
دل محیطست اندرین شهر وجود | زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار | میکند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد | آن نثار دل بر آن کس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور | هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت آن سنگها | تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان | همچو سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود | دامن صدقت درید و غم فزود

ای رویش دل آینه جمال دوستست هر آینه باید که صاف باشد تا روی درو بنماید زیرا آینهٔ تیره هیچ چیز را نشان [illegible]

آینهٔ دل صاف باید تا درو | واشناسی صورت زشت و نکو
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک
صورت بی صورت بی حد غیب | ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک | نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست این | آینهٔ دل خود نباشد اینچنین
حکایت کرد آن ختم رسل | از یکی لم یزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا | در عقول و در نفوس و با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف | بی ز چون و بی چرا و بی ز کیف
تا بدلالهٔ آن دل فوق و تحت | یابد از من پادشاهیها و بخت

بو چنین آیینه از خود بین / برفتابد بر زمین و نه زمین
روزن دل گر گشادست از صفا / میرسد بی‌واسطه نور خدا
در زخست الکانه کان باد ردرست / اصل دین ای بنده روزن کردن است
تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا

تمثیل درین معنی که همیشه آفتاب جهانتاب الجلال بی‌زوال از سپهر وجود در حجاب تنزلات طالع است اما خانه که روزن ندارد از پرتو شعاع آن جمال محروم می‌ماند

نور روی یوسفی وقت عبور / می‌فتاد از روزن از بر هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسف است این سو بسیران و گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه است آن طرف / دال بود از سیران یوسف آن شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
خانهٔ آن کس که باشد بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بیخبر از ذوق سلطان ودود
راه کن اندر درون خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را
پس همیشه روی معشوقه نگر / این بدست تست ایکلان پدر
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بی‌کسی

رشحهٔ هفتم در بیان معرفت روح انسانی بدانکه اندر لطیفهٔ انسانیه است و آن جوهری باشد مجرد از ماده نه روح حیوانی که

که آن بخاریست

که آن بخاریست لطیف متولد در قلب که قابل حیوة و حس و حرکت و این روح انسانی که گفتیم نشانیست از عالم ملکوت و جنس بحقیقت در نگری هر چیز را روحیست خاص که فایض است بروی از رب وی و او را حیاتیست خاصه مناسب او که ظاهر شود در وی آن حیات توابع او از علم و قدرت و ارادت و غیرها بحسب مراتب آنچیز چنانچه در تسبیح حصا و تأویب جبال و نعت و ولولی فرموده

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش تو آن سنگریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده است / پیش احمد عاشق دل برده است
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوه‌ها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخن‌دانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی جانب جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید

عارفان بمسامع حقیقی غلغلهٔ جمادات می‌شنوند و آن مرتبهٔ کشفی

الا انست جهره اما عوام را چون گوش هوش بپنبهٔ غفلت آکنده است
ازین صدا بیخبرانند ولکن لا تفقهون تسبیحهم بباید دانست که اگر
موجودی از اعتدال بعید افتاده چون جماد و معدن خاصیت حیات
و لوازمش در وی مخفی بود بر اکثر خلق و اگر مزاجش قریب باعتدال
باشد چون انسان ظاهر شود بر ایشان جمیع خواص حیات یا اکثرش
و نزد محقق حقیقت جان نیست الا آگهی از نفسانان

جان نباشد جز خبر در آزمون ٭ هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر ٭ از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک ٭ کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل ٭ باشد افزون تو تحیر را بهل
قیمت همیان و کیسه از زرست ٭ بی زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود ٭ قدر جان از پرتو جانان بود
آنچنانکه پرتو جان بر تنست ٭ پرتو جانان نه بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان ٭ جان چنان گردد که بی جان تن بدان
چون تو نزدی راه جان خود برده گیر ٭ جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون ٭ هیچ گفتی کافران را میتون
جان چه باشد با خبر از خیر و شر ٭ شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست ٭ هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
روح را تاثیر آگاهی بود ٭ هر کرا این بیش اللهی بود
اقتضای جان چو ای دل آگهیست ٭ هر که آگه‌تر بود جانش قویست

ولکن نفهمند
سخن اینان

خود جهان جان سراسر آگهیست ٭ هر که بیجانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد ٭ باشد این جانها در آن میدان جماد

تمثیلیست از برای روح که به نسبت جمعی و اجل بران میت و غایب
نیز نه بلکه متعلق دلست برود این رای حکماست جاییکه میفرماید

در هوای غیب مرغی میپرد ٭ سایهٔ او بر زمین میگسترد
جسم سایه سایهٔ سایهٔ دلست ٭ جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب ٭ در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف ٭ تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست ٭ هر مثالی که بگویم منقبیست
گر تو خود را پیش و پس داری گمان ٭ بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست ٭ بی جهتها ذات جان روشنست
بحث جان اندر مقالی دیگرست ٭ باده جان را قوامی دیگرست
آنکه تو جان خویشش که جان بود ٭ جان شناسی شیوهٔ گمراهان بود
غیر آن جانی که دارد گاو و خر ٭ جان دیگر هست با جسم بشر

منقبت نعت و اوصاف

در بیان فرق میان روح حیوانی و روح انسانی که یکی سرمایهٔ بقاست
و یکی پذیرای فناست بهر خاطر چراغی می نهند تا بنور آن سر
ز ظلمت بیرون برند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان ٭ هست محتاج فتیل این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس ٭ جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم ٭ با خور و با خواب نزید نیز هم

با فتیل و روغنش نبود بقا — با فتیل و روغن او هم بوفا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست — چون زید چون روز روشن مرگ کاست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست — زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما — نیست کلی فانی و لاچون گیا
جان حیوانی بود حی از غذا — جان آن میت زنده از خدا
آنکه او حی باشد از فیض غذی — هم بمیرد او بهر نکبت بری
گر بمیرد این چراغ و طی شود — خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست — پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود — نه مثال جان ربانی بود
باز در هندوی شب چون ماه زاد — بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر — که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان در افق — هست در هر خانه نور او تتق
باز چون خورشید جان آفل شود — نور جمله خانها زایل شود
جان همه نور است و تن رنگست و بو — رنگ و بو بگذار و دیگر زان مگو
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک — فارغ از رنگست و از ارکان خاک
اینچنین جانی چه درخورد تنست — هین بشو ای کان ازین تن هر دو دست
چون زره دان این تن پر حیف را — نه شناسا راست و نه صیف را
قیمتش کاهی نه و حرصش چو کوه — جسته بی وجهی شکوه اندر کوه

ای بر دیش قفص تن مرغان ریاض علوی را ازبر آنکه تنگست بکلاف
تن پرستان که آنرا عشرت آباد نام کرده اند

ای تن

ای تن پر مکرت بعلو کس رود — صد هزاران زاهد را گمره کرد
کاین عدو و آن چو دو دشمنت — خود چه بود دشمن او این تنست
گرچه از پرورش تن نادرست — لیک از صد دشمنت دشمن تر است
جرعه نوان خود از آب حیات — تا نیابی زین تن خاکی نجات
زین بدن اندر عذا ای پسر — مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح بازست و طبایع زاغها — دارد از زاغان و جغدان داغها
هر که را با ضد بود خو بگذاشتند — العقوبت راجو برگ الکاشتند
انجنک اکو فزا کوشت تن — بهر آن کاربرو فدای او شدن
مغز هر میوه بهست از پوستش — پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی — یکدمی آنرا طلب گر زادمی
تن شناسان زود ما را گم کنند — آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند — غرقه دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس — یار بینش شو نه فرزند قیاس
جان اول مظهر درگاه شد — جان جان خود مظهر الله شد

حسنات الکون من فیض طینته اشارتست بروح اعظم که عقل اول و قلم اعلاست و او را روح محمدی و نور محمدی صلعم نیز گویند و او را روح اول و روح اقدم و روح اعظم نیز خوانند و همه ارواح جن و انس و عرشی و فرشی و ملکی و فلکی و ارضی و غیر ذلک جزئیات این روح و افراد اویند و زبان محمدی درین حال میگوید و روحی للارواح روح و کلای

آن ملایک جمله عقل و جان برند — جان تو اند که جسم آن شدند

از سعادت چین زان جان برزند / همچو تن آن روح را خادم شدند
از ملک بالاتر آنجاست پس / آنکه مرغش خو نراود با قفس
مرغ کو اندر قفص زندانی است / می نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیاشان رهبر شایسته‌اند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتد صاف
نفس شان و قول شان و فعل شان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
این نشان جان مردان خداست / جان حیوانی از معنی جداست
جان همچنین درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

ای پسر روشن دانستی که بران ضد رد حجت اما این نکته نیز بدان که دست قدرت این مرغ شریف را در قفص کثیف بند که جهت حکمت چند که بعض کیفیت ارض داشتن و این تن آلتیست مرغ را در اکتساب کمالات که بدان آلت این کار ازو بیاید و نشاید و حضرت سید الابرار
ای پسر دانسم انوار انبیا فرموده است

مصلحت بود این که دانم بهر گفتید کمال / تا که دانی از چه جان افتاد در جاه دفن
آنچه عالمند را در ضرورت باز نمایم چنانچه مضراع میفرماید

روح را قالب نه از کار کرد / قالب بی جان فسرده بود و سرد

حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
قالب پیدا و آن جان در نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر سر زنی
چون شکسته سر رود آبش به اصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را از ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنکه از دو ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
بحر علمی در نمی پنهان شده / در دو گز تن عالمی پنهان شده
جان بی کیف شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف
این همه بهر رقیمست ای روح / تا رسد خوش خوش بمیدان فتوح
مرد اول بسته خواب و خورست / آخر الامر از ملک بالاتر است
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نه ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا بغداد ای و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان

نور بد این جسم می‌بیند بخواب
جسم بد این نور چه بیند جز حجاب

بار نامه نور چون آمد این
پیشتر رو در فلک ایشان چنین

بگذر از انسان وهم از قال و قیل
تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد
جبرئیل از بیم تو واپس خزد

رشحه هشتم در بیان تصوف و صفت فقر بدانکه التصوف قرار است با حق و فرار از خلق و چون سالک برین صفت متحقق شود بسر راه فقر رسد و فقر از اصول مقامات است و در بدایات ترک دنیا و ما فیها است و در نهایات فنا است در عین احدیت جمع و فقیر از آن گویند که بی سر و پا زاد یعنی از سر همه گذشته تا بهمه رسیده والیه لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل و صوفی از آن خوانند که صفای دل حاصل دارد و آئینه باشد در نمودن عکوس انوار را و برین جهت که پادشاهان صوفیان را در پیش روی خود جای دهند چنانچه میفرماید

پادشاهان را چنان عادت بود
این شنیده باشی ار یادت بود

جناب مولوی میفرماید

دست چپشان پهلوانان ایستند
زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند

مشرف و اهل قلم بر دست راست
زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند
کاینه جانند و ز آئینه بهند

سینها صیقل زده در ذکر و فکر
تا پذیرد آینه دل نقش بکر

آنکه او بی نقش و ساده سینه شد
نقشهای غیب را آئینه شد

الرشحه

سوگند بعزت و جلال حق که [illegible] بوی گل [illegible] ذات حق سبحانه و تعالی

هست صوفی آنکه شد دلها صفا
در فرح افتاده هنگام بلا

بالتصوف قل وجدان الفرح
فی الفؤاد عند اتیان الترح

صوفیان صافیان چون نور خور
مدتی افتاده بر خاک گذر

بی اثر پاک از قدم باز آمده
همچو نور خور برین قصر بلند

در نیابد آرزو در روزگار
زان طلب صوفی بود بسیار خوار

جز بگرد آن صوفی جز نور حق
سیر خود را فارغست از بک و دق

از هزاران اندکی زین صوفیند
باقیان در دولت او میزیند

ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا
لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حق است او بهر نوال
نیست جانش عاشق حسن و جمال

فقر لقمه دارد او نه فقر حق
پیش نقش مرده کم نه طبق

درویش کسیست که محتاج بحق باشد نه بغیر و اگرچه در میان خلق باشد در صورت مشغول حق باشد در معنی و اگرچه در قافله از همه کس واپس رود اما زودتر از همه بمنزل رسد

کار درویشی ورای فهم تست
سوی درویشان تو منگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال
روزیی دارند خاص از ذوالجلال

هست درویشی چو بالای طبق
از همه برده درویشان سبق

جنگهای خلق بهر خوبیاست
برگ بی برگی نشان طوبیاست

خشمهای خلق بهر آشتیست
دام راحت دایما بی راحتیست

برگ بی برگی نشان عارفیست
زردی زر سرخ روی صیرفیست

هر که کامل‌تر بود او در هنر	به صورت پس به معنی پیشتر
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند	پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
راجعون گفت و رجوع این سان بود	که گله واگردد و خانه رود
چونکه گله بازگردد از ورود	پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود
از گزاف کی شدند این قوم لنگ	فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته می‌روند این قوم حج	از حرج راهیست پنهان تا فرج
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش	وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف	بر شجر سابق بود میوه لطیف

ایرد فیش طبع از فقر و شکستگی میترسید او از آن پنجه است که کمال او درین صفحات جا بجا هندو بچه از طارت سلطان محمود غازی میترسید از آن غافل که شرف او از دولت او ازین فقر اگر فقر ظاهری خواهی معنی راست اما مراد معنویست عرف من عرف

چون علاج دلو تو آن منبیت	از فنا و نیست این پرهیز چیست
آنچه گفتم از غلطهات ای عزیز	همچنین بشنیدم از عطار نیز

این بیت در نسخه نبود اما در نسخه اصل بر بیت آینده متصل بود جز حمل متعرض بود کتابه گوه شد

رحمة الله علیه گفته است	ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام	در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند	بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

سخن کرد از آن

او گریستی آن زمان زاری بسوز	گفت شه او را که ای فیروز روز
از چه گریه‌ات شد ناگوار	فوق املاک قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه	پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار	که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان	بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب	جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر	زین چنین نفرین مهلک سختتر
من ز گفت هر دو حیران گشتمی	در دل افتادی مرا هم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب	که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو	غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان	مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت	طبع از او دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد	خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل	کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین	همچو کودک اشک باری یوم دین
همچو هندو بچه هان ای خواجه‌تاش	روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی	آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست	هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

عین ثالث در لوامع انوار حقیقت و ذات لطافات این نخبه نضارت بساتین قلوب عرفا در سر نهر جریان می یابد از این ماجرا

صافیت از شوائب حیز و جرا عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها
تفجیرا انهار دل و ربان عشق که تقویت جان به او را الزفته هستی
توان رست و در بحر لعبد الفقر نیستی غوطه توان خورد و از پی گفته اند
که هر چیزی که هست او را قبله است یا از راه صورت یا از راه معنی
ولکل وجهة هو مولیها کر عشق بی روی را که او را جای قبلها ست هر کجا
که عاشق روی آورد به طرف او و عشق گریبان جانش گرفته باز براه محو کشد
چشمش از همه بر دوزد و بخت پندار و غرورش بشعله نار الله الموقدة
التی تطلع علی الافئدة بسوزد و این همه انوار که بهشت بهره در می آید

و این همه اسرار که استماع می افتد
اثر عشق است در بنا کفاست

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی	چندین سخن نغز که گفتی که شنودی

وبیان شمه از اوصاف عشق که قیام وقایق سلوک حقایق از روست
وقوام حقایق جذبات به او بود و از نهر تشنگی تشنه طالبان از چشمه
معرفت را به ینبوع فیض بر سانند و هو الفیاض الا الا بر و شیخ اول
در بیان صنعتی چند از لوازم عشق با اعتبار تعینات نور و تنوعات
ظهور او در سرائر قلوب و مجالی ارواح مثل نوره کمشکوة فیها مصباح
نه از حیثیت کنه ذات و تجرد او از صفات که حضرت عشق ازین وجه
بحجاب عزت محجبست و پرده غیرت محتف لا یعلمه الا هو

مرحبا ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا
باغ سبز عشق کو بی منتهاست	جز غم و شادی در او بس میوه هاست
عشق زین هر دو حالت برترست	بی بهار و بی خزان سبز و ترست
عشق را با هر جهان بیگانگیست	اندرو هفتاد و دو دیوانگیست
سخت پنهانست و پیدا حیرتش	جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او	تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع	بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم	در شکسته عقل را آنجا قدم
عشق از اول سرکش و خونی بود	تا گریزد هر که بیرونی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت	هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند	در نگر کز بعد لا دیگر چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بد اولین و آخرین	شرک جز از دیده احول مبین
بر پس گوئیت از بینش عشق	جمله قربانند اندر کیش عشق
گر رسند ای یگان در کوی عشق	کاسمان زانست سالک کوی عشق
پیر عشق است زیر شیشه سفید	در شکنجه صد هزاران ناامید
پور بند و سوره عنقبت و بس	در زبانی که وسواس را بستست کس
عشق ببرد بحث را ای جان و بس	کو ز گفت و گو شود فریاد رس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را	زهره نبود که کند او ماجرا

در کمند عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحریست خرد
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او خدا لولاک گفت
منتهی عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا بلندی عشق را فهم کنی
خاک را من خاک کردم یکسری / تا ز حال عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات

اشارتست بدان معنی که حکیمان گفته‌اند که هر متحرکی را ناچارست از سببی محرک بر آن حرکت که باعث و سبب آن حرکت بود و او را بجهتی معین مخصوص کرده باشد و آن سبب طبیعت ذاتی که بغلبهٔ قاهری قوی سکون نموده از عشقست که سرایت کرده

طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند

اما نزد محققان غیر از حرکات اربعه که در کیف و این و وضع و کم است حرکتی دیگرست از مبدأ آفرینش تا منتهای عالم و آن سریان سر وجودی

و اقتضای ذاتیست که همه اعیان موجودات بغلبهٔ میل او از قوت بفعل آمده از رمز فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف برین معنی گواهست

گر بپرسند عاشقا احوال عشق / کم گشوده‌ای بیشکو فال عشق
حسن یوسف را بهل اخوان ببر / الحول یعقوب کم شد با بصر
بر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی فتنه و آشوب دید
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشته گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید و دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
عشق را با نصر برست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل گردم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید ازوی رو متاب

در شرح حرم در صفت عاشق حقیقی و اطوار و اسرار ایشان بطریق

پیغرض بخوی بر دوش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه آن عشاق جزو / ما نه از کل هر که شد مشتاق جزو
هر چه گوید برد عاشق بوی عشق / انبیا هاش بجهد در کوی عشق
گر بگوید فقر فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش بدید
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از کفرش بوی یقین
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان شه رهبرست
عاشقی را کار بخود بار چو / عاشقان را هست سرمایه بخود
پاک نه وکوه عالم میبرد / دست نه گوید سیران میبرد
عاشقان از زر عدم خیمه زنند / چون عدم یکرنگ نفس و احد زنند
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دستمزد و اجره خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
هر که از عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او خورسندگی

حکایت همت عاشقی که نوال دنیا و نعمت آخرت بر او عرضه
کردند نظر قبول بهیچ کرام التفات نفرمود و زبان حالش

از زبان حال با معشوق گفت / من فارغم از هر چه جز عشق تو بس
پیش شیخ عرض کرد بو حق / گنجهای خاک تا هفتم طبق
شیخ گفت خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر

سوسنی باشد ملامت جوی من / زانکه این هر دو بود خط بران
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بران پیشش نیرزد برگ توت
عاشق عشق خدا الله نزد / جبرئیل مومن والله ولو
عاشق لیلی گورو که بود / ملک عالم پیش او یکذره بود
پیش او یکسان شد خاک و زر / زرچه باشد گر بود جان از خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او جمع آمده
کین شد از خوی حیوانها پاک / پر ز عشق و تخم عشق هر ناک
لحم عاشق را نیالود خورد / عشق سعر و فست بکش بک و بد
ور خوردآن زهر او خنجر بکندش / لحم عاشق زهر گمهد در کشش
هر چه جز عشقست شد ماکول عشق / در جهان یکر لقمه پیش نول عشق
عشق دلدار آو او صیاد را / عشق بنده هر ازل را
بنده آزادی طمع دارد ز حر / عشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خدمت دادار جو / خلعت عاشق همه دیدار اوست
تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر
زین گذر گر پند من بپذیر هین / عاشقان را تو بچشم عشق بین
زاهد از ترس میتازد بپا / عاشقان پران تر از باد هوا
عاشقان در سیل شد افتاده اند / بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب نالان و گردان زو قرار
بر چرای عاشق بر او در اضطراب / مانده آب و تشنه والله خواب

حکایت عاشق بادلو که بسبب خواب غفلت از دولت وصال محروم شد

عاشقی بودست در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خو	شاه مات و مات شهشاه خو
عاقبت جوینده یابنده بو	که فرج از صبر زاینده بو
گفت روزی یار او کامشب بیا	که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب	تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد	کز پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار	بر امید وعده دیدار یار
بعد نصف اللیل آمد یار او	صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید	اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد	که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید	آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست	آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم	چون حرس بر بام چوبک میزنیم
ای بسته خواب جان از جا برید	سخت دل زیرا که در عالم بود
عشق نگذارد که عاشق خواب خورد	گر تو مردی عشق از خود درگذر
عشق چون در سینه منزل گرفت	جان آنکس را ز هستی دل گرفت
مرد را این دل بود در غم فکند	سرنگون از پرده بیرون افکند
عشق و ناموس ای برادر راست نیست	بر در ناموس ای عاشق مایست
عشق مستغنیست مستسقی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز او و روزی عاشق هم او	دل هم او و دلسوزی عاشق هم او

ولعل

ولعل معشوق جمله عاشقیست	ولعل عذرا همیشه وامقیست
ولعل عاشق بحر معشوق نیست	در میان شان فارق و مفروق

در شرح سیوم در بیان استیلای شعلات عشق و فانی شدن عاشق در غلبات او

دیگ بات عاشقان در برد که	دل بیابا جز که ولعل برد که
ابتها و خون بسیار یافتیم	جانب جان باختن بشتافتیم
غرق عشق ام که غرقست اندرین	عشقهای اولین و آخرین
غرق حق خواهد که باشد غرق تر	همچو موج بحر جان زیر و زبر
جمله معشوقست و عاشق پرده	زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پروای او
وقت آن آمد که من عریان شوم	جسم بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شوم اندیشه ها	که دریدم پرده شرم و حیا
هین گلوی صبر گیر و می فشار	تا خنک گردد دل عشق سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش	ای دل من خانه دان و منزلش
خانه خود را همی سوزی بسوز	کیست آنکس کت بگوید لاتجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست	خانه عاشق چنین اولیترست
بعد ازین این سوز را قبله کنم	زانکه من شمعم بسوزش روشنم
عشق قهارست و من مقهور عشق	چون شکر شیرین شدم از شور عشق
چون وام خولها از حلوای او	چشم روشن گشتم و بینای او
بر دلم زد تیر و سودایم کرد	عاشق شکر و شکرخایم کرد

برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد
عاقلی و توبه با امکان صبر / این محال باشد
توبه کردم عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق غضبی خشم در وقت خوشی / خوی والد دم بدم خیره کشی
این بود آن لطف که خشنود شه / من چگویم چونکه خشم آلود شه
لیک موج جان فدای سیر او / کش کشد این عشق و این سیر او
کشتنش به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده این بندگی
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
چند ولع فرقش بکشید مرا / سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
تیغ هست از جان عاشق درگرو / زانکه سیف افتاد محا الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشق آن صنم / ان فی موتی حیوتی میزنم

رشحه چهارم در نزهت عشق مجازی و غافل ماندن از عشق حقیقی بدانکه اشتغال محبوب مجازی اقرار باشد بتقیید جمال و بتکلف جمال الهی را برتبه اطلاق ثابت و در مرتبه اصالت نسبت حسن فرعی واقع کما قیل و صرح باطلاق الجمال و تقل بتقییده میلا الی زخرف زینة و کل ملیح حسنه من جماله معار له بل حسن کل ملیحة راهم حضرت مولوی قدس سره در بعضی اشعار برین اسرار اشعار میکند انجه میگوید

زجوی حسن تو خوبان سبو سبو بردند / به تشنگان ره عشق سقایه

خوشا سعادت آن تشنگان کو بی برند / با وصل چشمه آب خوش مصفائی
سبوی صورتها را بسنگ بشکنند / خورند آب حیات ترا ز بالائی

واگرچه در بدایت حال توجه بحسن مجازی که قطره جمال حقیقی همان تواند بود خالی از فایده نیست چه آن عشق همه غمها را یک غم سازد و از یک غم باز آمدن آسان باشد و دیگر آنکه در محنت و جفا و دلو و بلا که از لوازم عشق است خو پذیر شود و حکیم مجد الدین سنائی رحمة الله علیه درین دو بیت روشن فرموده است

عاقبت زیان طفل خویش را بپوست / تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذو الفقار شود

اما در نهایت کار را رجوع بآفتاب عالمتاب اشتغال چراغ ره نما باید و در وقت مشاهده کل اشتغال بکتاب جزو خوب نیست پس کار کار پاکبازان سرباز از عشق باشد توجه نمودن بمعشوق ازلی و ابدی که حسن او را از زوال و انقطاع نباشد و ترک حسن مستعار و جمال ناپایدار گرفتن چنانکه معنوی فرموده قدس سره

عشق آن زنده گزین کو باقیست / در شراب جانفزایت ساقیست
عشق او بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
وانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
هرچه جز عشق خدای احسنست / گر شکر خواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

این رها کن عشقهای صورتی / تو چرا او بسته هر صورتی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته / چون برون شد جان چرایش هشته
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که او تابد مقیم
چون زر از دوست خود بد در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بد همچون دیو شد / کان ملاحت اندر آن عاریه بد
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش براند خود جرمش چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانیم آنکه تا داند یقین / نور آن ماهست خوبان را چنین
باز بیگر دید چون استارها / نور آن خورشید ازین دیوارها
پرتو خورشید شد با جایگاه / ماند بر دیوار تاریک و سیاه
جز دان وصف خدای لا ینام / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
آنکه آن حسن زر از دوات است / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وارود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب گل بد آن نگار / گشت دیوار بد او دیوار وار
قلب را گر زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست

لی

پس مسش رسوا بماند چون دخش / رو سیه تر زو بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لا شک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لا مکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفت زان گرداب آب
عاشقی رو شاه خوبد بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی و بر قیوم دار
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
نور او می بین تو در هر روشنی / کاو فشاند آن نور در هر روزنی

ای درویش نور حق جست در روزنهای صور افشاده است و حسن هر صورت چون ظرفیست هر کس از و چیزی دیگر خواهد جز عاشق حقیقی که از وی شراب وصال نوشد و مصنوع را آینه جمال صانع بیند پس در اصل آویزد و از فرع بگریزد و درین باب اینحکایت مناسب گشت

ابلهان گفته مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش / تا نباشد عشق او تان گوشکش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی و لیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کان در ایشان زهر کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / میکشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود آن یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در روی بس نهان
بس نهان از دیده نامحرمان / لیک در محرم هویدا و عیان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو
عاشق آن صنع شو در شکر و صبر / عاشق مصنوع تا کی همچو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع حق کافر بود
صورتش بینی ز معنی غافلا / از صدف گوهر گزین گر عاقلا
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین / زانکه کم یابست آن در ثمین
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی جماد
رو بقیمت ره شکسته بخوان (?) / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

انزکانرا

ان زکان برگ می ستانی اجمال (?) / ان زکان برگ خشک میگردد نهال (?)
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چونکه زر با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندود صفاتش باز کش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایه بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از آن دیوار تا خور میرود / تو بر آن خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع ز نور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / عقل را و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در میرود هر جا رود / ویره جبالا که حالا چنین بود (?)
سینه را آن نور جان گلشن کند / دیدهای روح را روشن کند
آنکه کو در قلع خوبانت دنگ (?) / نور خورشیدست شیشه رنگ رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نور را / مینماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشهای رنگ رنگ / نور بیرنگت کند آنگاه دنگ
خو کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عما

در بیان آنکه جهان مر عاشق را آینه ایست که از هر طرف که گرد روی دلدار بیند اما این وقت روی نماید که فانی شده باشد چرا اگر باقی بود خویش در گرد خود را بیند اما چون فانی بود در حقیقت که از دریچه چشم او خود را می بیند و درین محل بنده انگشت بر قد قدرت او شمه ازین معنی بطراز نظم کشیده شد

کرد آن حجره زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر جانب که ایشان بنگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با این آیه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از عطش گر در قدح آبی خوری / در درون آب حق را ناظری
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید

رشحه پنجم در بیان تجرید عاشق و تخلیص او از تعلق بما سوی معشوق و انقطاع ارادت او از هر ارادات و مطلوبات قطع نظر از جمیع معلومات

بکید که کنده

ومعقولات

و معقولات و آن بی تلاشی خلقیت و استهلاک تعین صورت نبندد ما الامر تنزل الرحمة و الجذبه و اینجا گفته است

باد و پا نتوان عشق باختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر یکی را خود دو پا و یک سر است / با هزاران پا و سر او نادر است
زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

حکایت مجنون که بطلب لیلی رفت و ناقه اش بجهة بچه واپس کشیدی تا با آخر ناقه را بگذاشت و بمنزل رسید

بود مجنون را اسپک و ناقه / دل بکو لیلی برادر رافقه
جای دیگر بود لیلی را مگو / شد سوار ناقه مجنون سوی او
ناقه را بیزار از مجنون هر زمان / بچه از ناقه بمانده در مکان
میل مجنون جانب لیلی کنان / میل ناقه از پی طفلش روان
یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره جز بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چونکه او دیدی مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو بپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو بپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره برین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر رفیق من مهر و مهار / کرده‌ای از تو حجت اختیار

این دو همره همه گر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه هم پایش شکست

پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو میگرد در میدان عشق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

خانه ویران کن فرود ای رودی / تا بکی وابسته مرکب شوی

راه لذت از درون دان نز برون / چند آبادان و قصر و حصون

قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانیست ای میر من

این نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب

گرچه پر نقش است خانه برکنش / گنج جو و ز گنج آبادان کنش

ای پروریش اصل این کار مستیست و کلید هستی حقیقی جز او نیست وجهت مناسبت حکایت ایراد کرده میشود از آن عاشق خودنمای

که بفرع وا مانده بود و از اصل بیخبر

آن یکی عاشق به پیش یار خود / می‌شمرد از خدمت و از کار خود

کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او بتفصیلش یکایک می‌شمرد

نز برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود

عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود

آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف او میگریست

گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک

کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی این چه کردی فرعهاست

گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست

تو همه کردی نمردی زنده‌ای / هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای

هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل درباخت سر خندان و شاد

ارجعی بشنید نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نه ز گلخنها بر او رنگی بماند / نه ز گلشنها بر او رنگی بماند

رشحه در اتحاد عاشق با معشوق و یکرنگ شدن در کارخانه صبغة الله و من احسن من الله صبغة و این رنگ بیرنگی باشد چه اتحاد و یگانگی عاشق و معشوق از روی حقیقت است نه از راه صورت برای آنکه هر دو در صورت متضادند که یکی مظهر نیازست و یکی منبع بی‌نیازی چنانکه آینه بی‌صورتست و ساده و پر صورت ضد صورتست اما میان آینه و صورت اتحادیست که رخ آن

قابل عبارت بل بزبان اشارتست و عارفان باتحاد نه معنی لغوی خواهند که آن در شریعت کفرست و در حقیقت بتر از کفر چه از آن رایحهٔ غیریت استشمام میتوان نمود لیس فی الدار غیره دیار بس اتحاد حالت استغراق عاشقست در حضرت معشوق بمثابه که غیر او در وجود بنظر شهودش در نمی آید و این نهایت عشقست انا من اهوی و من اهوی انا و بس نیکو گفته است

از صفای می و لطافت جام
در هم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می
یا مدامست و نیست گویی جام

و شیخ ماده قدس سره نیز میفرمایند

اتحاد اینجا فنا از هستی است
در ظهور نور وحدت هستی است

وازین سخنان مفهوم میشود که مراد از این اتحاد معتقد اهل الحادیت بل آنست که در آئینه جز جمال حق مشاهده نمی افتد حضرت قدس سره از اینمعنی خبر میدهند

باز آمد آب حیات در جوی ما
باز آمد شاه ما در کوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد
نوبت توبه شکستن میرسد
ای تن من وی رگ من پر ز تو
توبه را اکنون کجا باشد درو
سایه ای که بود جویای از
زیست گردد جمع کند نورش ظهور
من چو خورشیدم درون نور غرق
می نیارم کرد خویش از نور فرق

حکایت مجنون که چنان مستغرق بحر عشق لیلی بود که میان خود و او امتیاز نمیکرد

چشم مجنون را ز دلو چون رسید
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق
انبرآمد ناگهان رنجوری
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد براو رگ زنش
گفت چاره نیست الا رگ زنش
رگ نمودن بایدش برای دفع خون
رگ زنی آمد بر او کار فنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او
بانگ برزد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن
گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی ازین
چون نمی ترسی تو از شیر عرین
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش
صبر من از سنگ خارا هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم
عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیک از لیلی وجود من پرست
این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست
در میان لیلی و من فرق نیست

عاشق

در بیان فنا صفات عاشق و بقا صفات معشوق و گم شدن قطره در جوی آب در شرح مناسب این کلماتست آنکه معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوستتر میداری یا مرا گفت من از خود مرده و بتو زنده ام از خود و صفات خود نیست گشته ام بتو هست شده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان
در صبوحی کای فلان ابن فلان
مر مرا تو دوست داری ای عجب
یا که خود را راست گوی ذو الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم
که پرم من از تو از سر تا قدم

برمن از هستی من جز نام نیست | در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین | همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب | پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو | پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را | دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان | دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب | خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی اش فرق نیست | هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست | زانکه یک من نیست آنجا دو منست
پس نشاید که بگوید سنگ انا | او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست | گفت منصوری انا الحق او برست
آن انا را لعنة الله در عقب | وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق | آن عدو نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول | ز اتحاد نور نه از روی حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود | تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا | دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود | وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت | وصف مستی میفزاید در سرت
از خودی رسته همه حق گشته | رفته ظلمت نور مطلق گشته
در مقام وهم باشد او و تو | چون نباشی تو نباشد غیر او

بهر تا

بهر تا که در بیان مقاماتی که در آنها ظاهر شود بر سالک مراتب حقایق اشیا و بدین جهت آنها را حقایق خوانند و ازین خبر مبنی بر نسخه استفاده تمام میتوان نمود نسخه اول در بیان شاهده و آن شهود و احاطه حق باشد بذاته بهر شی الم یکف بربک انه علی کل شیء شهید و چون سالک برین مقام رسد بو ستره انوار غیبی مشاهده نماید و این بنظری دست دهد که محض جان دول باشد

نه عین آیت کل

هر کرا جان از هوسها گشت پاک
زود بیند قصر و ایوان سماک

ای برادر چیست بینی قصر او | زانکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک کن | تا ببینی قصر فیض من لدن
چون محمد پاک شد زین نار و دود | هر کجا رو کرد وجه الله بود
هر کرا باشد بسینه فتح باب | او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران | همچو ماه اندر میان اختران
جان نامحرم نبیند روی دوست | جز همان جان کاصل او از کوی اوست
آدمی دیدست باقی پوستست | دید آن باشد که دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به | دوست کو باقی نباشد دور به
دو سر انگشت را بر چشم نه | هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی اینجهان معدوم نیست | عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین | وانگهانی هرچه میخواهی ببین

[illegible]

در بیان نظر روشن‌کان راه که پرده از پیش برداشته اند و اسرار ازل و ابد مشاهده میکنند

آن نظرهایی که آن افسرده نیست / جز برین ره جز درین ره برده نیست
چونکه بستهٔ پیش و بسته پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد گشت تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی ز اندازهٔ روشن‌دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
پیش‌بینش این عقل باشد تا بگور / وان صاحب‌دل بود تا نفخ صور
وین خرد از گور خاک نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم زین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
زین نظر زین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
دیدهٔ بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
در گذار از جمله تن را در بصر / در نظر شو در نظر شو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر در کون دید روی شاه
چون گذاره خواهش از حجاب / پس عیان کرد و ش دید خطاب
هر که دید آن بحر را او ماهی است / هر که دید الله را اللهی است
چون تو باری نگاه بین روی درست / وقت پیری نگه چه داغ معزولیست
گه به پستی سبز و سرخ رنگها / تا به پستی بس از بها رنگها

و دیدن الوان و اشکال و سایر مبصرات بواسطهٔ ضیاییست که محیط باشد و شرط رویت و با وجود این رائی درین جاره آن مرئیات از ادراک ضیا غافل میشود اما بغیبت ضیا او را محقق میگردد که ورای آن مبصرات امری دیگر لابد است که آن ضیاست همچنین نور هستی حقیقی که محیط است ورای دیگری را ادراک شیئی بی ادراک او محالست خلق از ادراک او غافلند و آن غفلت بواسطهٔ دوام ظهور و عدم غیبت اوست و چنانکه در مشاهده موجود از شهود وجود ز اهل باشد همچنانست که رائی در ادراک مبصرات بلون و شکل مشغول گردد و از ضیا که شرط رویتست بغفلت موسوم شود

کما قال قدس سره

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور شد / پس بدیدی دید رنگ از نور شد
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین نور خیال اندر درون
این برون از آفتاب و از سما / وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
مرد باید با نظر با جست و جو / تا که بنشیند از برکه بینندهٔ روی او
وارهد از مرگ تا یابد نجات / زانکه دید او هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / جهت نبود که نه میوه ست نی برگ
آنکه او این نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود

در بیان تفضیل بصر بر سمع که یکی علامت یقینست و دیگری نشانه کمال و بیان ادراک این با آن چندان فرقست که از نقد تا نسیه و درین سخن تحریضست بر آنکه علم الیقین را بعین باید رسانید

دل نقل را نقد بر دل برگو

گوش دلالست و چشم اهل وصال	چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
هر جوابی کان ز گوش آید بدل	چشم گفت از من شنو آنرا بهل
در شنود گوش تبدیل صفات	در عیان دیدها تبدیل ذات
وصف تصویرست بهر چشم هوش	صورت آن چشم دان نه آن گوش
عمرها باید بشاد رگاه گاه	تا که پیدا از قضا افتد کلاه
گور را خود این قضا همراه اوست	کهربا را او فتادن طبع و خوست
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر	مر ترا صدها درست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد و دوست	وین دو چشم حس خوشه چین اوست
از زبان تا چشم کو پاک از شکست	صد هزاران ساله گویم اندکست
در میان چشم و گوش از منکری	فرق صد چندین بود در بهتری
کرد مردی از سخندانی سؤال	حق و باطل چیست ای نیکو خصال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست	چشم حق است و یقینش حاصلست
جهد کن تا از گوش در چشمت رود	آنچه آن باطل بدست آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم	گوهری گردد دو گوشت همچو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود	جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال	هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا این خیال افزون شود	تا دلاله رهبر مجنون شود
تا نسوزی نیست آن عین الیقین	این یقین خواهی در آتش در نشین

رشحه دوم در بیان قبض و بسط و این همان دو صفت خوف و رجاست و بتحقیق یکی اند اما آنچه ازین دو صفت در مقام نفس بود آنرا خوف و رجا خوانند و آنچه در مقام دل باشد که منقلبست باصبعین جلال و جمال آنرا قبض و بسط گویند و بسط دلالتیست از حق تعالی که در وی اشارتست بقبول و رحمت و انس و قبض حالتیست که حاصل گردد از دلالتی که موهم باشد بعتاب و تادیب و این هر دو صفت پیوسته

درجر کشنده و سالک یکی ازان دو صوب

دیده دل هست بین الاصبعین	چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر در میان	کلک دل با قبض و بسطی در بنان
ای قلم بنگر که اجلالیستی	که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست	فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست	عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ او
جز نیاز و جز تضرع راه نیست	زین تقلب هم قلم آگاه نیست
چونکه قبض آید ترا ای راهرو	آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد	خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی	سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن	که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است	صیف خندانست اما محرق است

چونکه قبض آید تو در وی بسط بین — تازه باش و چین میفکن در جبین
غم چو آینه است پیش مجتهد — کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر — رو دهد یعنی گشاد و کرّ و فر
فکر غم گر راه شادی می‌زند — کارسازیهای شادی می‌کند
می فشاند برگ زرد از باغ دل — تا بروید برگ سبز متصل
غم نعل هر چه بریزد یا برد — در عوض حقا که بهتر آورد
این دو وصف از پنجه دستت ببین — بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما — یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و کسب منتظم — چون پر مرغ این دو حال او را مهم
خافضست و رافعست این کوه کار — بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارض بین و رفع آسمان — بی ازین دو نیست دوران ای فلان
خفض و رفع این زمین نوع دگر — نیم سال شوره نیمی سبز تر
خفض و رفع روزگار با کرب — نوع دیگر نیم روز و نیم شب
همچنین دان جمله افعال جهان — جذب و حصب و صلح و جنگ و امتحان
آنجهان و رانها با این دو هوا — زین دو جانها موطن خوف و رجات

رشحه سیوم در بیان سکر عشق و آن عبارت باشد که سالک را از روی تمام سبب و الوهی قوی و غلبه وارد در وی اثر همچو شراب کونینه لا فیها غول و لا هم عنها ینزفون و بسیار باشد که این سکر بحرت انجامد و بجنون کشد الجنون فنون کان دال

جرعه خون بریخت پیاله الست — بر سر این خاک شد هر ذره مست
جوش کو آنخاک تا زان جوشیم — جرعه دیگر که بس بی کوششیم

ما خوردنی

تافت نوری صبح ما از نور تو — در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا — باده که بود که طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نه ما ازو — قالب از ما هست شد نه ما ازو
ما اگر قلاش اگر دیوانه‌ایم — مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط فرمان او سر می‌نهیم — جان شیرین را گروگان می‌دهیم
اشتران بختی‌ایم اندر سبق — مست و بیخود زیر محملهای حق
مست حق هشیار نبود از دبور — مست حق ناید بخود تا نفخ صور
خاصه آن باده که از خم جنت — نه میی کز مستی او یک شبست
آنکه آن اصحاب کهف از لعل و نقل — سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند — دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند — دار را دیدار می‌پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست — زان گرو میکرد بیخود با و دست
تا چه مستیها بود املاک را — وز جلالت روحهای پاک را
که ببوی دل در آن می بسته‌اند — خم باده ز نهان بشکسته‌اند
چون معزا بر می توفیق را — قوت می بشکند ابریق را
قطره از بادهای آسمان — بر کند جان را ز می در ساقیان
بهر مخمور جنداب طهور — بهر مرغ کور هست از آب شور
این بود مستی دلا غره شو — هست عیسی مست حق خر مست جو
مستی جو که حماری نبود شش — جز که بر حیرت مداری نبود شش

آنچنان مستی مباش ای بیخرد … که بعقل آید پشیمانی خورد
شاد آن مستان که چون می میخورند … عقلهای پخته حسرت میبرند
آنکه مُرداری خورد یعنی نبید … شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست … همچو طفلست او معاف و معتقست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد … صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا … اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
عاقلا مجنون حقستم بیقرار … در چنین نحوی بشستم معذور دار

در بیان جنون الهی و نابودن در تواتر صدمات سطوات نامتناهی و بیکار از مراتب تمیز و تفرقه بر طرف ماندن و مرکب بسوی بیران بیخودی راندن

باز دیوانه شدم من ای طبیب … باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون … هر یکی حلقه دهد نوعی جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست … پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس جنون باشد فنون این شد مثل … خاصه در زنجیر آن میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند … که همه دیوانگانم پند دهند
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر … عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست … طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون … دفتر طب را فرو شوید بخون
مه بسر هر ماه سه روز ای صنم … بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است … روز پیروزست نه پیروزه است

هر دلی را که سر آن شه بود … دمبدم او را سری بر میشود
کیف یأتی النظم لی والقافیه … بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون … بل جنون فی جنون فی جنون
در چنین حالی مراعات ادب … خود نباشد ور بود باشد عجب
چونکه پیلم دید هندستان بخواب … از خراج امید برده شد خراب
ذره ای از عقل و هوش ار با منست … این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست … پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه اوراست کو عقلم ببرد … عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی … ما سواک للعقول مرتجی
هل جنون فی هواک مستطاب … قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او را پارسی … هوش کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست … حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار … رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم … گر دو صد زنجیر آری بردرم
چند بر رو شرم گویم راز فاش … چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
عاشقم من بر فن دیوانگی … سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
هین بنه بر پایم آن زنجیر را … که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر جعد آن نگار مقبلم … گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عاقلا چندان صلای ماجرا … بند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم هم هنوز آن سر شنود … از محرم چند خواهم از گو

هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
چاره گو بهتر از دیوانگی / بگسله صد لشکر از دیوانگی

عقول جزویه لشکرهای سوگ می‌شود بواسطه آنکه تفرقه محض و محض تفرقه از پس ترک ایشان سوی جمعیت نامه بود

واندانکه نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگه آن دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

حکایت آن عاقل کامل که خود را از ننگ عاقلان ناقص در لباس جنون جلوه میداد

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت دارم برو در مشکلی
آن دگر گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون ما
بر نئی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
فر او کروبیان را جان شده است / او درین دیوانگی پنهان شده است

کی براه

پس نزار از خرد او راساخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
مشورت جوینده آمد پیش او / کای شه عالی مکان رمزی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این کودک فرس
ران سوی او که اینک زودتر بگو / کاسب من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه میپرسی بگو بیداد فاش
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست و چه فعلست ای عجب
تو که داری عقل کل در بیان / افتاده در جنون چونی نهان
گفت این اوباش راهی میزدند / کاندرین شهرت خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالم صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوییم حدیث
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
کان قندم و نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که اللهم کفی
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری ازان سوییست کوست
زین سر از حیرت اگر غفلت بود / هر سر مویت سر و عقلی شود
من نیم در راه قربان نیم خام / تا برانه کشم ز تشنیعات عام
نه مرا از خویش هم آگاه نیست / دل ولم کنجی که جز الله نیست
آنچه دی خوردم ازانم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست

من چه گویم گر کنم هشیار نیست | وصف آن یاری که او را یار نیست
هر که گلزار نهان نادیده است | غارت عشقش ز خود ببریده است
تو فسرده در خور این دم نه | با شکر معجون نه گرچه نی
رخت فکرت با تو لست و عاقلی | از جنون دلم ز تو با غافلی
من چو غافل نیستم در حیرتم | حیرت اندر حیرت آید قسمتم
غیر گشتم خیره که بس خیره گشت | صبح حیرت عقل را از سر گذشت
حیرتی باید که روید فکر را | خورد حیرت فکر را و ذکر را

حکایت در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت هر که دل و دیده حیرت افتاد از طوفان تفکر رست

آن یکی مرد در سوآینه شتاب | پیش آن آینه دار استطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا | که عروسی نو گزیدم ای فتا
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد | گفت خود بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و این جواب ای کزین | که سراسیمه نزا لوی رودین

مثل دیگری در همین معنی که هر که دل وی واله در حیرت شد فارغ از تکاپوی فکرت

آن یکی نو سیلی زد بر سر را | حمله کرد او هم برای کیفر را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم | پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو نمود آنگه طراق | یک سؤالی دارم اینجا بر وفاق
این طراق از دست من بود یا | از قفا گاه توای فرخ کیش
گفت از درد این فراغت نیستم | که در این فکر و تفکر ایستم

تو که پیدا ردی همی از پیش زین | نیست صاحب دولت را این فکر این
پس بدان این اصل را ای اصل جوی | هر کرا دولت او در دست گوی

رشحه چهارم در بیان قرب و آن ارتفاع مسافت و انقطاع مخافت و گفته اند قرب زوال حس است و اضمحلال نفس و گمان نبری که قرب حق بمکان است بل بمکانت است چه پیشگاه حضرت ذات متعال از مکان و زمان و جای و جهت منزهست و تعرض تعالی و تقدس

قرب نه بالا و پستی رفتن است | قرب حق از هستی خود رستن است
کاندر آن کنج حق در نیستی است | غره هستی چه دانی نیست چیست
گفت پیغمبر که معراج مرا | نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب | زانکه قرب حق برونست از حسیب

ای درویش قرب بچون باشد تو پیدا که نزدیکست و نحن اقرب الیه من حبل الورید اما از غایت نزدیکی در دور می افتی چنانچه جان و خرد بسیار بتو قریبند و از غایت قرب بعید مینماید

چون خرد با این همه شرف برتست | گرچه زو قاصر بود این دیر تست
نیست قاصر و ببین او ای فلان | از سکون جنبش در امتحان
از خرد غافل شود بر بد شود | ابلهان از عقلش ملامت میکنند
گر بگوئی حاضر و غایب بدی | از ملامت که ترا اسیا نوی
چون همی قرب عقل از زر شهود | زان برآمد قرب خورشید وجود

قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست چپ و راست و پس یا پیش او
قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث و عقل آن راه را
نور چشم و مردمک در دیده‌ها / از چه راه آید بغیر شش جهت
عالم خلقت با سوی و جهات / بی‌جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم / بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی‌جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
جان تو نزدیک تو دوری ازو / قرب حق را چون بدانی ای عمو
وانکه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که نزدیک از تو هست او دورتر / از چنین گنجست او مهجورتر
قرب را انواع باشد ای پسر / میزند خورشید از کهسار بر

ای درویش قرب دو نوع است فرایض و نوافل اما قرب فرضی مرتبه‌ایست کو بنده را در مقام محبت حالتی دست دهد که بجهد و بغیر خودش شعوری نماند و اختیار که از لوازم شعور است بسبب سلب شعور از وی منتفی گردد و او بر قدرت کامله الهی باشد چنانچه حق تعالی خواهد کار فرماید و نکته ما رمیت اذ رمیت و رمز قال الله علی لسان عبده سمع الله لمن حمده شاهد این معنی

او بصنعت آزرست و من صنم / آلتی کو سازد او من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم

گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل از تفاوت موران که ارباب عقول جزئیه اند در رسیدن ادراک ایشان بمعنی و از جان معنی غافل‌اند

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن همچو ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بد اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بد او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند
نه که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند گاهیم پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
نقشها گر بیخبر گر با خبر / در کف نقاش باشد مختصر
دم بدم بر صفحهٔ اندیشه‌شان / ثبت و محوی میکند آن بی‌نشان

خشم می‌آرد رضا را میبرد		بخل می‌آرد سخا را میبرد
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز		کوزه از خود کی شود پهن و دراز
جامه اندر دست خیاط بود		ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی		ورنه از خود چون شود پر یا تهی
ما رمیت اذ رمیت گفت حق		کار حق بر کارها دارد سبق
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست		ما کمان و تیراندازش خداست
ما رمیت اذ رمیت بد و لیت		همچنین قال الله از صمتش بجست
ما کیم اندر جهان پیچ پیچ		چون الف از خود چه دارد هیچ هیچ
آنچنان چون خس میان باد عجب		عاجزی پیشه گرفت و داد غیب
که بلندش میکند گاه پست		که درستش میکند گاهی شکست
که یمینش میبرد گاهی یسار		که گلستان میکند گاهیش خار
ما شکاریم اینچنین دامی کراست		گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو		میدمد میسوزد این نفاط کو
اسب در جولان و ناپیدا سوار		دست پیدا نه قلم بین خط گزار
تیر پران بین و ناپیدا کمان		جانها پیدا و پنهان جان جان
پس یقین در عقل هر داننده هست		این که با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نه بینی در نظر		فهم کن اما باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان		لیک از جنبیدن تن جان بدان

اما قرب نفل مقام محبوبیت است و درین مرتبه صفات سالک صفات کبریا شود و آن مراد را حدیث آلتی باشد که کنت سمعه و بصره و لسانه و یده

که بدو می‌شنود و دو بیند و گویای او در دست او

و شطحیات

و شطحیات اکابر همه ازین مقام است و درین حال گوینده و شنونده جز او نیست خود هم گوید و خود می‌شنود غیر کجاست

فلا ناطق غیری ولا ناظر ولا سامع سوائی من جمیع خلقه و ازین مقام برین کلام اخبار بسیار است

نیست ناطق غیر من نیست ناظر ... ابیات سبع ... از جمیع خلق

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست		ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات		برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان		تا که ما باشیم با تو در میان
ما همه شیران ولی شیر علم		حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد		آنکه ناپیداست یارب کم مباد
ما عدمهاییم و هستیهای ما		تو وجود مطلق فانی‌نما
باد ما و بود ما از داد تست		هستی ما جمله از ایجاد تست
نقش باشد پیش نقاش و قلم		عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت جمله خلق بارگه		عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند		گاه نقشش شادی و گه غم کند
گر بجهل آییم از زندان اوست		ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان ویم		ور به بیداری بدستان ویم
گر بگرییم ابر پر زرق ویم		ور بخندیم آن زمان برق ویم
گر بخشم آییم عکس قهر اوست		ور بصلح آییم عکس مهر اوست
تا نشد مغلوب کس این سر نیافت		ور تو خواهی آنکه ظرفا یا شکافت
هر که شد مغلوب او معدوم رفت		بهترین هستها افتاد زفت

او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت زان فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
گفت او را این زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
چونکه اینجا اختیارش خفته است / هر چه گوید آن چو کس گفته است

حکایت مغلوبیت سلطان العارفین و ظهور نکته سبحانی ما اعظم شانی از و و اعتراض مریدان بر آن و جواب سلطان مریدان را نه بطریق بیان بلک بر سبیل عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب

چون

چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود / زین سری نه زان سری گفته بود
آدمی رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از نو یا کهن / تو بگویی باده گفتست این سخن
باده را می بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها را بر جسم پاکش میزدند
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود میبرید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقه بخون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب قران / دل ندادش تا زند زخم گران

نیم داشش دست او را بسته کرد / جان نبرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن سریران کاسته / نوحها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد فراوان مرد و زن / که چه حالم درج در پیراهن
این تن تو گر تن مردم بری / جنبد ار گردم ز خنجر کم شدی
با خودی با بیخودی در جا رزد / با غبار زرد بر رو خود غبار تو
ای زده بر بیخودان تو زخم زار / بر تن خود بیز تا آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمن او پا گشتست
نقش او فانی و او شده آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
گر ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن در لب ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

رشحه پنجم در بیان وصلت که عبارتست از سبق رحمت بر محبت چنانچه فاحببت ان اعرف از مضمون انجال مجزلست و گفته اند قیومیت حقست مر اشیا را زیرا که بران واصل بیکر دد بعض از کثرت بعض و انچه اکثر بر آنند آنست که وصل اشارتست بفنا عبد از اوصاف خود و ظهور اوصاف حق در وی و چون سالک متصف شود بصفات حق و فانی گردد در ذات او هر آینه بوصل حقیقی رسد ابرار اینجا که در ازل بجهه لغی بعد از تنزل با دنی مراتب هبوط که عالم غیب است

از مرتبه

از مرتبه علمی جمع احدیت که اعیان ثابت است و از او اصل خلق گویند رجوع نمود و معاودت فرمود بهمان که از آنست این آن سرکوی بود کاول از اینجا بهره جهان و جز انسان کامل کسی بمرتبه وصال نمیرسد و این وصال و اتصال بیچون و چگونه است

اتصالی بی تکلف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نه / ناس غیر جان جان اشناس نه
ناس مردم باشد و آن مردمی / تو سر مردم ندیده پستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تحیر مانده
بگذر از جسم و وسایط را بمان / کز وسایط در ماند اصل آن
واسطه هر جا فزون شد ابتر است / واسطه کم ذوق وصل افزون تر است
وصل از آنست جسمی در رکع / از دلیل و راه شان باشد فراغ
هر که واصل شد باصل خود رسید / زو رسد باقی خلق از یزید
بی از و نه هیچ کسی را حق نوال / شمه گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / ور نقش آن از ابر جان دهد
با کفش در پای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی گو که منجر در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام

در بیان آنکه بحقیقت جویای وصال معشوقست پس جویای عاشق نشانه باشد از ان و اثری بود از آثار او اما طلب عاشق پیداست و میل معشوق پنهان درین طرف احتیاج ظاهرست و دران جانب اشتیاق مخفی الا طال شوق الابرار الی لقائی وانا الیهم اشد شوقا و همچنان گفته اند

بر و محتاج لحوم او بما مشتاق تر

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
چون بناله عاشق در پیش یار / زار گوید که ز تو دل بیقرار
برگشته و مرده به پشت القمر / بر که شاه زهرگان جای دگر
از نجوم حسن هزاران بارش / چون تو شیرین می نبینم عیش خوش لذیذ
بر امید وصل تو هر دل خوش است / تلخی هجر تو ذوق آتش است
کوی الحیان رسیده از بلا / وصل را مار کشیدم الصلا
ای خوی ما نخوری در پیش نیست / ری جنت ها همار ره بیست
با تو با لب این زمان من تو بتو / رازهای کهنه گویم حی شنو
گوش بد گوشی درین دم بزن / بهر راز لفعل الله ما یشاء

در بیان ذوق بشارت وصال و حلاوت اشارت اتصال تا کی بخشد نیاز و نیکو گفته است

صفت باده عشقش ز من مست بپرس / ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

وحضرت اقدس نیز فرمایند

ایها العشاق قد اتی الحبیب / از جهان کهنه نو کهن رسید
ابشروا یا قوم جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج

خسروان

خسرو شیرین جان نوبت زند / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند مصری میبستند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان بر افشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان آغاز کرد
نقل بر نقلست و می بر می بلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذرها چون عاشقان بازی کنان
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند
زان بزان لعل لعل جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعلها
باغ خرم گشت و مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
نعره مستانه خوش می آیدم / تا ابد جانان چنین میبایدم

ای برادر پیش از زلال وصال همه عالم مالامالست اما دلبستگان شراب غفلت راه برین سراب نبرند و اگر کسی گوید این اتصال را در نمی یابم راست میگوید بجهت آنکه این اتصال بیچونست و تا کسی از بیچون بوی نبرد در نیابد چنانکه اتصال جان با بدن و عقل با مغز هم بجهت بیچونی در نتوان یافت کما قال قدس سره

آخر ای جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفیت و چون / عقلها در دانش چونی زبون
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / وان تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه وصل و فصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد از دلیل / لیک پی بردن نه بنشاند غلیل
پی پیاپی می بر ار دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعقل را خرد جز ره بود / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پز او

ای برادر بیش جهد دانستن که حقیقت وصال بجو نیست جهد کن تا بران بجوید وصال پیشا سوی وار حجاب بعد و فراق که واسطه آن سوی زیست بیرون است

عمر خوش در وصل جان پروردنست / عمر زاغ از بهر جیفه خوردنست
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهل تر از بعد حق و غفلتست
زانکه آنها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

هاییم آخر چو پا ای ماه کن / طالعم فرخ کن و چرخی بزن
ربع را تابان کن از انوار ماه / که ز آسیب ذنب شد رو سیاه
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود از وصال

حکایت در بیان آنکه صبر کردن در رنج کار بهتر از صبوری در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سوالت میکنم / مرد درویشم همین آید فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
کین درشت و زشت تر یا که طلاق / این تر امکروه تر یا خود فراق
همچنین ای خواجه تشنیع زن / از بلای فقر و از رنج و محن
لاجرم ترک هوا تلخست لیک / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن طبیبان کز طبیبان واجهند / سوی رنجوران بپرسش مایلند

در بیان اضطراب عاشق در فراق و مبالغه کردن در طلب وصل با آنکه فراق محالست خواه بجهت احاطه و معیت الا انه بکل شیء محیط و خواه بواسطه عدم تصور کثرت و مغایرت و هو الله الواحد القهار پس موجب دوری غیر از ملاحظه نسب و جهات و احکام امتیازی که خلاف تجلیات و اصناف تعینات نیست

تو همت قرما ان لیلا تره قیتا / وان لنا ذا البین ما یمنع اللقا
فلاحت ولا والله ما ثم لم تغ / سوی ان عینی کان عن حسنها عما

و در معنی شعر

ای دوست ترا بهر مکان جستم / هر دم خبرت ز این و آن جستم
تو در دل و من ترا بجان جستم / خجلت زده ام کز تو نشان جستم

پس مبالغه عشاق در طلب وصال است تنها جای خرق حجب توهمات و رفع استتار تعینات است

گر بنالم شاید از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
صبر را صبری که بود اکنون نماند / بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن دمی که عشق زاد / درگذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب / درگذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هین رها کن پای من / فهم کو در جملهٔ اجزای من

اشترم من تا توانم میکشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
مست عشقم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازی و یا روی صنم
دیده کو نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سپید و کور به
حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به بزیر تیغ اضطراب
گوش کو نبود سزای راز او / بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندران دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او / جان نپیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیترست / آنچنان پا عاقبت دردسرست
آنچنان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که گشت از گل جدا
از فراق و هجر میگویم سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / در فراقت غیر هجران هیچ نیست
صد هزاران مرگ تلخ از سوی تو / نیست مانند فراق روی تو
رحم کن بر دی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
دل فرو بست و ملول آنکس بود / کز فراق یار خود در حبس بود
از فراق این خاکها شوره بود / وز فراق این آبها تیره بود
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز آن کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس

نهر ثالث در نهایات مراتب سلوک و این نهر کام جان مستعدان
به رشحه حلاوت بی اندازه می بخشد علی الله التلاذ بشکر
رشحه ایست در بیان معرفت و آن دو نوعست اول معرفت ربی
و آن ادراک حق است باعتبار تعینات لوازم او در مجالی مکونات
و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات و ازین حیثیت هر ذره
از ذرایر موجودات بر ظهور او شاهد عدلست و هر آیتی از آیات
واضحات ارضین و سموات بر وجود او گواهی صادق ان فی خلق
السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لایات لاولی الالباب
و درین مقام گفته اند ولله فی کل تحریکة و تسکینة ابدا شاهد و فی کل
شیء له آیة تدل علی انه واحد و اگرچه عوام را درین اوصاف
و آثار نوعی از شناخت حاصل میشود اما خواص بارگاه صمدیت قرب
چند بیشتر میرسانند و بمجرد نشان صفات از مشاهده ذات آرام نمی یابند

کما قال قدس سره

تو صفاتش را چنان دان ای پسر | کز وی از رو اسم ناید جز اثر
ظاهرست آثار نور رحمتش | لیک کی دانی جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال | کس نداند جز باثار و مثال
پس اگر گوید بدانم هر صفت | ور بگوید که ندانم زور نیست
ور کسی گوید که دانم نوح را | آن رسول حق و نور روح را
گر بگوید چون ندانم کان قمر | هست از خورشید و مه مشهورتر
نام او خوانیم در قرآن صریح | قصه اش گفتند در نامی فصیح

بر انوار

لیک گوید جانست او بوصف | گرچه ماهیت نشد از نفخ لطف
ور بگوید من چه دانم نوح را | همچو او یک دانه اورا ای فتا
مور لنگم من چه دانم فیل را | پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن | که بماهیت ندانش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو | حالت عامه بود مطلق نکو
زانکه ماهیات و سر سر آن | پیش چشم خاصگان باشد عیان
آفتاب معرفت را نقل نیست | مشرق او غیر جان و عقل نیست
جان شرع و جان تقوی عارفیست | معرفت محصول زهد سابقیست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست | معرفت آن کشت را روییدنست
آفت تو بوستر از نشناخت | تو بر یار و نزاع عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی | شادی را نام بنهادی غمی
آسمانها و زمین یک سیب دان | کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در | از درخت و باغبانش بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم | لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را | بر نتابد سیب آن آسیب را
قطره خود را بچشمه افکند | تا از آنجا جانب دریا کشد
عارفان را چشمه ست آن بحر جو | تا که دریا گه و آن چشمه بجو
در درون یک ذره نور عارفی | به بود از صد معرف ای صفی

نوع دوم معرفت بالکنه است که ادراک اوست باعتبار کنه ذات
و تجرد از ملابس تعینات اسما و صفات و این ممتنعست بر غیر حق را

که لا یعرف الله غیر الله اینجا جز آنکه زبان ادب در کام غیرت

و سر نیاز در گریبان حیرت کشند
هیچ چاره نیست و گفته‌اند

کنه ذاتش در سؤال مبتا	عقل حیران و نطق لال مبتا
جل عن لا اله الا هو	لا تقل کیف هو و لا ما هو

میان او و ماسوای او هیچ نوع نسبت نیست تا در طریق معرفتش شروع توان کرد و معرفت به نسبت از قبل محالات

چه نسبت خاک را با عالم پاک	ما للتراب و رب الارباب

معرفت نوعی از معرفت سبحان من جعل العجز عن معرفته معرفة و اینجا گفته‌اند العجز عن درک الادراک ادراک و حضرت

مولانا نیز بهمین معنی اشارت میفرماید

ای که از چشمهٔ شورت حیات	تو چه دانی شطه جیحون و فرات
چون گلخن کی رسد در آفتاب	عین نحو عنقا نشسته از غراب
چون نباشد آفتابی را دلیل	جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود	این بسستش که ذلیل او بود
چون قدم آمد حدث گردد عبث	پس کجا داند قدیمی را حدث
این جلالت در دلالت صادقست	جمله ادراکات در راه سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ	این سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه	ور گریزد او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نه	وقت میدان است وقت جام نه

چون تو اسم بیکی تو نور ذات	ذات بجو وصف اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست	حق نزائیدست او لم یولدست
چونکه غیب آمد در او لو بس مپیچ	پس دهان در بند و لب خاموش کن

درین بیت ایمائیست بران که غیب هویت حق که از اشارت است باطلاق او مسمی است باعتبار لاتعینش یعنی حضرت ذات بلا تقید باعتبار اعدا و عدم این اعتبار معلوم و مفهوم هیچکس از خواص انبیا و کبار اولیا و خیار حکما نشد و نخواهد شد زیرا که از حیثیت اطلاق مذکور هیچ حکم بر او اجرا نتوان کرد و هیچ نسبتی بوی اضافه نتوان نمود و اگر نه مطلق باشد لاجرم جواسیس تخیلات و اوهام را پیرامن مقام او راه گذر بسته گشت و طایران عقول و افهام را در طیران هوای او

چون درک المرام بر بال طلب بشکسته

بخیال در نگنجد تو خیال را مرنجان	ز جهت بلند برّا مطلب ز هیچ سویش

آنها که در معرفت یگانه اند و در بیان نشانی نه از بیان ذات

چنین نشان باز داده اند

ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان	برتر ز خیال و برتر از گمان
هر چند که عین هر نشانی لیکن	اینست نشان که تراینست نشان

و اگر فضول جوی فضولی که اشتغال از سر جرأت خواهد که حرفی در وصف این ذات بر زبان راند عبارت را از این اشارت مقصر بیند چنانچه نبوی لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک قرع اسماع اهل استماع نموده و اگر مقال و اجب الامتثال اذکروا الله نبودی

که زهره آن داشتی که حلقه این کار جنبانیدی یا ازین ورق سبق خواندی جز بجهة حضرت مولانا فخر…

ذکر گو الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هر گز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

حکایت آن شبان که ستایش حق تعالی را بمقتضای طبع خود میکرد و بهرچه میخواست میگفت و درین حکایت تنبیهست برآنکه وصف جمیع واصفان در حضرت ذات احدیست همچنان است تعالی الله عما یقولوا الظالمون علوا کبیرا برتر است خدای از چیزی که میگویند ظالمان بالاتر است ذره ذره

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر اول را به پیش تو کشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / وین زمین و چرخ ازوی شد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق آن پوشد که او محتاج پاست
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
بی‌ادب گفتن سخن در کار حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
ما بری از پاک و ناپاکی همه / وز گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین اظهار الفاظ مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو ... ور بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست ... وین خطا از صد ثواب اولیترست
ملت عشق از همه دینها جداست ... عاشقان را مذهب و ملت خداست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت ... رازهایی گفت کان نآید بگفت
شرح آن گر گویم ابلهیست ... زانکه شرح آن ورای آگهیست
گر بگویم عقلها را بر کند ... ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید ... در بیابان از پی چوپان دوید
عاقبت دریافت چوپان را بدید ... گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجوی ... هرچه میخواهد دل تنگت بگوی
کفر تو دینست و دینت نور جان ... ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء ... بیمحابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام ... من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام ... صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت ... گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
حال من اکنون برون از گفتنیست ... آنچه میگویم نه احوال منست
محرم ناسوت ما لاهوت باد ... آفرین بر دست و بر بازوت باد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس ... همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست ... لیک آن نسبت بحق هم ابترست
شمع حق پایان ندارد محو حق ... هین و هان بربند و برخوان ورق

در بیان آنکه حمد عوام از بیچارگیشان دادن همچنان باشد که کرم را

در درون

در درون میوه کمال دهقان بیان کردن وجه این هر دو مثالست
برین سبب نشانهای مختلف پدید آمد و هریک نشان خود از بد
نشان در ربت ونه

پس بهجر هر چه گویی دوست لابت ... کل شیء غیر وجه الله فناست
چیست تکیه گاه اوصاف قدیم ... بس لبونی وصف حادث الکلیم
هرچه از نیستی بدرآید فناست ... وانکه در اندیشه نایدآن خداست
آن کو چون در اشارت نایدت ... دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت می‌پذیرد نه بیان ... نه کسی زو علم دارد نه نشان
هر کسی نوعی دگر در معرفت ... میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح ... وان دگر بر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند ... وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند ... تا گمان آید که ایشان زان دهند
درگذر از نام و بنگر از صفات ... تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد ... چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

حکایت در بیان آنکه نشانها همه راجع بحقست و اختلاف لفظ پیش
نیست اما این نکته را اهل جمعیت شناسند نه صاحب تفرقه که

چار کس را داد مردی یک درم ... آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا ... من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و در لفظ کم ... گفت بگذر از عنب خواهم اوزم
آن یکی رومی بگفت این قیل را ... ترک کن خواهیم استافیل را

ور تنش نغز گشت بر جسم بیزد / که ز سر تا پا فاضل برهنه
گشت بر جسم بیزد نه از ابله / پر بر نه از جهل و از دانش تهی
حاجب سری عزیزی صد زبان / کرد بدی اجنا برادی حلمشان
پس بگفت او که من زین بگذرم / آرزوی جمله‌تان را بپذرم
چونکه بسیار است و بیرا آید عمل / این درختان میکنند چندین عمل
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
صد هزاران وصف اگر گوید پس / جمله وصف او است از این جمله بس
وانکه هر هر حس بنور حق بود / بر صور روانش عاریت بود
عجب نهایت نیست او را لاجرم / لاف کم با بیر لعل در بند دم

ز نسخه دوم در بیان فنا و آن عبارتست از عدم شعور بواسطهٔ استیلای ظهور هستی حق بر باطن و آنکه از آن بی شعوری خبر با شعور بود آنرا فنای فنا گویند و گفته اند فنای فنا در فنا مندرجست زیراکه صاحب فنا را اگر بفنای خود شعور باشد صاحب فنا نباشد بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبل ما سوی حقند پس شعور بر آن و بنمود آن منافی فنا باشد و این مرتبه فاذا الفنا الکمل مرتبت کما قیل
در حضرت اگر شو جلال است و بس / کم شدن کم کن کمال است و بس
و حضرت مولوی نیز صفت فنا را تعریف فرمایند برین وجه میگفته

ای برادر گریه و زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر

حیرت باید ترا ای ذوالعیان / که نگنجی در زمین و آسمان
جست و جوی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قال از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش

ای درویش آنکه در آب غرقه گشت چنانکه روغن در شیر اگرچه تصور کنی که هست تا باشد و اگرچه گمان بری که نیست اما هست و این مرتبه فنا است

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی / هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد

این سخنان در حق کسی بود که چنین فنا باشد و هنوز شعور باقی بود و از این بالاتر فنای فناست کما قال قدس سره العزیز

چون فنا از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد چون زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه دور گریخت / در شعاع از بهر او در شمع ریخت

شمع

گفت او بهر حیات بخشم … گفت من هستم در فنا بخشم
شمع جسم در نار گشته فنا … نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست از روی ظلمت آشکار … آتش اصل صورت بود پایدار
بر خلاف قوم شمع ماه … تا شود کم گردد افزون نور ماه
این شعاع باقی و آن فانیست … شمع جان زان شعله ربانیست
این شعاع باقی آمد معترض … نه شعاع شمع فانی عرض
آن زبان نار جمله نور بود … شمع فانی پایه از وی دور بود
ابر را سایه نعیت بر زمین … ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بد ابر سیمای نکوه … باش از بیخودی جز قرص ماه
باز چون ابری بیاید بر ماه … رفت نور از رخ سیمای ماه
نه جدا لا منتها برابر کرد … این بدن ما را خیال ابرش کرد
نه فراغت واله از کوه و غبار … بر فراز چرخ والا وه هزار
ابر ما را شد عدو و خصم جان … که کند سر از چشم ما نهان
بود ما را بت پرده بت و کثیف … ز انعکاس لطف حق شد از ضعیف
بر کنم ابر وجودی را من زراه … تا ببینم حسن شه را همچو ماه
یا لطیف ابری در این پیش راه … که گردد غیر حجاب روی ماه
صورتش همتای او در وصف ما … همچو جسم انبیا و اولیا
و آنچنان ابری نباشد پرده بند … پرده در باشد بتیغ لا گوهر بند
آنچنان کاندر صلاح روشنی … قطره بیما لو بالا ابر نی
معجزی پیغمبری بود آن سقا … گشته او از محو همرنگ سما

بود ابر در رفته از وی خوی ابر … همچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی رفته از او … گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار … تا کند از جنبش اثبات آشکار
مرغ مرده مضطر از در دل پیش … خوانده او القلب بین الاصبعین
مرغ مرده‌اش را هر آنکه شد شکار … چشم بر بند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت … دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او شکر بر داری من … عشق شه بین و نگهداری من
من نمردارم مرا شه کشته است … صورتم شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر … جنبشم اکنون بود از دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز نیست … جنبش باقیست حالا کنون از دست
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ام … در کف شاهم نگر که بنده‌ام
مرده زنده کو عیسی از کرم … من بکف خالق عیسی درم
گه بسازم مرده در قبضه خدا … بر کف عیسی مران این هم روا
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد … شاد آنکه جان بدین عیسی سپرد
هوی فانی چو که با با تو سپرد … گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک … که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست … از تف خورشید و آب و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریای و لیک … ذات او معصوم و پا بر جای نیک
کل شیء هالک الا وجهه … چون نه در وجه حق هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا … کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الا است او از لا گذشت
هر که در الا است او فانی گشت

چیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی

چونکه اصل کارها آن نیستیست
که خلا و بی نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار

هر کجا این نیستی افزونترست
کار حق و کارگاهش آن سرست

چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش تا دایم درین بحر ایستی

نیستی هستت کند ای مرد راه
نیست شو تا هست گردی از اله

آینه هستی چه باشد نیستی
نیستی جو گر تو ابله نیستی

عاشق آیینه باشد روی خوب
صیقل جان باشد و تقوی القلوب

حکایت در بیان آنکه حسن یار را که هستی محض است در آیینه
نیستی مشاهده توان کرد چنانکه حضرت پیغمبر

آمد از آفاق یاری مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
هین چه آوردی تو ما را ارمغان

بر در یاران تهی دستی آمدن
هست با گندم سوی طاحون شدن

گفت من چند ارمغان جستم ترا
ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه را جانب کان چون برم
قطره را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم
گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست
غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه
پیش تو آرم چو نور سینه

تا ببینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آیینه باشد مشتغل

هر که او از صلب فطرت خوب زاد
آینه در پیش او باید نهاد

هر که را الله روی خوب با نظام
طالب آیینه باشد والسلام

آینه اینجا فنا باشد فنا
کان زند بنما بر انوار بقا

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مالداران بر فقیر آرند جود

پس گر آیینه جود جست
و آنکه با حقست جود مطلقست

و آنکه جز این در بقا او مرده است
وز برون در چو که نقش پرده است

جنس ما چون نیست جنس شاه ما
مای او شد بهر مای ما فنا

چون فنا شد مای او ماند فرد
پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او
هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان
تا شوی تاج سر گردن کشان

پیش شاهان گر خطر باشد بجان
لیک نشکیبند ازو با همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود
جان بشیرینی رود خوشتر بود

در بیان آنکه فنا موروث بقاست ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله
امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا اما این کارسازان بیدان
بگاه لست

ای فسرده عاشق ننگین نمد
که ز بیم جان ز جانان در رمد

از بد این عیش و عشرت ساختن
صد هزاران جان بباید باختن

جان فشان ای آفتاب معنوی
مر جهان کهنه را بنما نوی

[illegible]

جان ستور و در تن تیغ بر / جان عجب دریای شیرین را نگر
سوی تیغ عشق ای ننگ زنان / صد هزاران را نگر دستک زنان
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده برون آورد
چند مردی و گشتی زنده زود / پس عجب باشی اگر گشتی ملک جو
جنبش و زنده شدی و خود بیست / وحدت محضست پس گر گریست
دیده ما چون بسی علت در اوست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
فانی در باز و پس باید بگیر / قطره در ده که یابی صد عزیز
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سبب نه کم شود نه بدلقا
همچو پروانه شرر را نور دید / عاشقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / مینماید آتش و جمله خوشیست

در طعن جماعت مدعیان بی‌معنی که دعوی جان بازی کنند و در وقت وقت از کار باز باشند بهتر از واقف آسان بود

ولعل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار / از زبان گوید بر آنکس کارزار
چشمه شیری همین سینه تو بای شیر / کان اجل گرگست جان تست میش
ورنه ابر الله مشیت شیر شد / ایمن آنکه مرگ تو سر زیر شد

بگر

کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

در بیان فنای هیچ‌دانان در بقای حق چنانکه فنای نور کواکب هر روز در نور آفتاب و تمثیل کردن از قصه پشه و باد و در دق حکایت اشارتست بر آن که پشه وجود ممکن و در پیش باد ظهور واجب تاب [illegible]

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت میگستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیف از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهره تو در لطف و مسکین‌پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت کای انصاف‌جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
گفت پشه داد من از دست باد / که دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگ اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم
پس سلیمان گفت کای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادگر / مشنوی از خصم بی خصم دگر
تا نباشد هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور

من نیارم روز فرمان تافتن   خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست   خصم من بادست و در فرمان تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا   پشه افغان کرد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز   پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا   باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست   خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آید من کجا یابم قرار   کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا   چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه وصلت آن بقا اندر بقاست   لیک در اول فنا اندر فناست
عقل کی ماند چو باشد سرده او   کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست   هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
نیستی در هستی آئین منست   گم شدن در گم شدن دین منست
گم شدن چون سایه از آفتاب   یا چو بوی گل در اجزای گلاب
اندرین محضر خردها شد ز دست   چون قلم اینجا رسیده شد شکست

ایثار رویش اگر عاشق جان عاریتی در بالو جان جهان در پا برفشاند و معشوق بهره دیباچهٔ مرغوب برسد و حضرت بی‌نیاز

او لم خم شکست و سرکه بریخت   نوحه گویم که وه ریزانم کرد
صد هزاران شهد صاف از بد آن   در خورم حالا و شادمانم کرد
تو مکن تهدید از کشتن که من   عاشق زارم بخنجر خویشتن
گر بریزد خون ما از دست رو   پای کوبان جان برافشانم برو

بایزد

گر بریزد خونم آن شه بر زمین   جرعه جرعه خون خورم همچون جنین
عشق زین رو چون جنین خون خواره‌ام   تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
گر کسی را پس چنین شاهی کشد   سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد   آنچه در وهمت نیاید آن دهد
عاشقان را هر زمان مردنیست   مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی   وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی را می‌ستاند صد بها   از نبی خوان عشرة امثالها
اقتلونی اقتلونی یا ثقات   ان فی قتلی حیوة فی حیوة
آزمودم مرگ من در زندگیست   چون رهم زین زندگی پایندگیست
از جمادی مردم و نامی شدم   وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم   پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر   پس برآرم از ملایک سر بدر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم   وانچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون   گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امتست   آب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو   همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب   میخورد والله اعلم بالصواب

رشحه قسم دوم در بیان توحید و آن نهایت مقامات و غایت غایاتست
در لوای توحید آنست که در کونین مشهود سالک نگردد الا حق تعالی

واین سه قسمت توحید شرعی و آن اثبات کون وحدت اله است
و توحید عقلی و آن اثبات وجوبست حق را و نفی وجوب از غیر او
و توحید کشفی و آن اثبات وجوبست حق را تعالی و تقدس و نزد بعضی
از عرفا توحید چهار مرتبه دانند توحید ایمانی و استدلالی و حالی
و توحید الهی اما توحید استدلالی و آنرا توحید ایمانی نیز خوانند آنست
که بنده بمقتضای اشارات آیات و اخبار بتفرد وصف الوهیت
و توحد استحقاق معبودیت حق را تصدیق کند بر سبیل تقلید و این توحید
مستفاد از ظاهر علم بود و موجب خلاص باشد از شرک جلی و مخرج
درین مرتبه حرف الکل الکل و لفظ ما بتشابهی و ذکر افعال و آثار
با و شاهی گفته نشود چرا که در کنه زیاده ازین لائق حوصله طایفه که درین
مقام اند نیست و الکل بمقام مقال اما توحید استدلالی و آنرا توحید استدلالی
نیز گویند و آن مستفاد باشد از باطن علم که علم الیقین است و آن چنان باشد
که بنده در بدایت طریق تصوف موقن گردد بدلایل و براهین تا از سر یقین
براند که موجود حقیقی و مؤثر مطلق نیست الا الله و نزد عالم و درین مرتبه
افعال و صفات اشیا پرتوی از فعل و صفت حق شناسد و این توحید
افعال و صفات بروی ظاهر گردد و درین توحید بعضی از شرک خفی نفی
شود نه تمام زیرا که بسبب بقایای ظلمت وجود اکثر اوقات از مقتضای علم
خود محجوب گردد و اسباب را که روابط افعالند معتبر شناسد و درین
حال باید و نیز بر سر آید و مقررست که تا من و ما و تو را دا سوخته نگردد
محض توحید و توحید محض روی ننماید چنانچه حضرت مولانا میفرماید

چمن

چیست توحید خدا آموختن	خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز	هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز	همچو مس در کیمیا اندر گداز
بر در شه هر که من و ما میزند	رو بابست او و بر لا می تند

حکایت در بیان آنکه هر که صاحب ما و منست درون خانه وحدت راه نیابد

آن یکی آمد در یاری بزد	گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت	سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت	باز گرد خانه انباز گشت
حلقه بر در زد بصد ترس و ادب	تا نه بجهد بی ادب حرفی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن	گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ	نیست گنجایی دو من را در سرای
نیست سوزن را سر رشته دوتا	چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون	گر دو تا بینی حروف کاف و نون
پس دو تا باشد کمند اندر صور	گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
زین قدحهای صور کم باش مست	تا نگردی بت تراش و بت پرست
باده در جامست لیک از جام نیست	از قدحهای صور بگذر مایست
سوی باده بخش بگشا پهن فم	چون رسد باده نیاید جام کم

صورت از بی صورت آمد در وجود | همچنان کز آتشی زادست دود
حیرت محض آردت بی صورتی | زاده صدگون آلت از بی آلتی
زاین از صورت چه زاید ای بی هنر | از دری بگذر بیابی حق را اگر
آن یکی را که عقلش فهم کرد | فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
گر بعقل ادراک این ممکن بدی | قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش | بی ضرورت چون بگوید نفس کش

در بیان آنکه چون نظر بتعینات صور که نمود نیست هست نمایند و بواسطه تعدد و کثرت هست نیست پس درین نظر عالم دانسته شود که نیست هست نمای و یک هست نیست نمای کما قال قدس سره

نیست را بنمود هست و محتشم | هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار | باد را پوشید و بنمودت غبار
کف همی بینی روانه هر طرف | کف بی دریا ندارد منصرف
جنبش کفها ز دریا روز و شب | کف همی بینی و دریا نه عجب
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال | چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این قباها برده آن وجه گشت | عین چراغ خفته اندر زیر طشت
آنچه آن نیست چون هستان شده | وانچه آن هست پس پنهان شده
این که بیکار است بر کار است بوت | وانکه پنهانست اصل و مغز اوست
مرغ بر بالا و پران سایه اش | میرود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود | میدود چندانکه بی مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست | بیخبر که اصل آن سایه کجاست

ای بمانده

ای بمانده دور از آن مطلوب خویش | سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه | سایه کی گردد ورا سرمایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت | مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین خیالاتیست بیکرد عجب | اینت باطل اینت پوسیده سبب

سایه مرغ عبارتست از عالم که ظل وجودست الم تر الی ربک کیف مد الظل و بذا الواقع این عالم روپوشیست بر نور حقیقی با وجود صاحب بصیرتی را که بکمال یقین در ازدیاد نور بصیرت کوشیده باشد رفع این پرده و کشف این غطا دست دهد و ببیند و بداند که فلا موجود غیر الله بالله هو الفرد الاحد والله اعلم و حضرت پیر رومی درین باب نوعی تمثیل فرموده

در نگر کز چشمه چشم تو نور | او روان گردد بی تخیل و فتور
نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست | روی پوشی کرده در اجساد دوست
در خلای گوش باد جا | هر رگ صدق و کلام
آنچه بادست از آن حرف و استخوان | کو بزیر حرف و صوت و استخوان
استخوان و پوست روپوش است و بس | در دو عالم غیر یزدان نیست کس

و اما توحید حالی و آن چنان باشد که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جمله ظلمات رسوم وجود او الا اندکی بقیه در غلبه اشراق نور توحید مضمحل و متلاشی گردد و درین مقام وجود موحد در شهود جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات احدیت وجود در نظر شهود او نیاید و درین مرتبه الکبری از رسوم بشریت

شود و بیشتر از آنکه حق برخیزد نظر تو بوحدانیت رسد
که این توحید را صفت احد دانسته صفت حق و این دیگر را ازاهم
صفات و شناسند هستی او قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر

توحید فهمند و غرق جمیع شود

چیست انای بنده لا شد از وجود … پس چه باشد تو چه بیند پس ای جهود
گفت شیخ ای سرکشان من من نیم … من ز جان بردم بجانان میزیم
چیست بر دم از حواس بو البشر … حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست … پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
چیست لعل آن چون که از چون شد جدا … در خیالستان بچون نارسید
گشت چون نخش از لامکان … گرد خوانش جمله جانها چون سگان
تا ز چون و بر نشان استخوان … در جنابت تن زن و سوره مخوان
تا ز چون غسل ناری تو تمام … تو برین مصحف منه کف الغلام
هر که محراب نماز اوست عین … سوی میدان رفتنش میدان تو شین
روی او چون از همه سو رو برو … زیر و بالا تو چه میخواهی بگو
وا کن او کیر ای یار دلیر … که منزه باشد از بالا و زیر
با تو باشد در مکان و لامکان … تو نمانی او بماند جاودان
لامکان جوی و گذر کن از مکان … تا تو باشی او نیاید در بیان
گر تو موزی بران شه شوی … ذره گردی و لیکن به شوی

آتش رست برا اگر چه از خود فانی شوی بر دست باقی شوی اما نه آنست
که او شوی بلکه مثل آنست که چیزی در آینه در نگری او را چیزی تو او

توی

نشوی و لی اگر جهد کنی جای برسی که تو توی برخیزد همچنانکه
آهن گرم شده از آتش که خود را عین آتش می پندارد
و انا الحق گفتن و الوهیت اگرچه انا نیز در میگیرد کلا قال

این حجم بگر تا عیسی با … بشکند نرخ خم صد رنگ را
عیسی در آن خم افتد و گویش قم … از طرب گوید منم خم لا تلم
این منم خم خود انا الحق گفتنست … رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست … ز آتشی میلافد و آهن وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان … پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم … گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن … آزمون کن دست را بر من بزن
آتشی چه آهنی چه لب ببند … ریش تشبیه مشبه را مخند
شد فی ستش مران ایشم نشوخ … در چنین جو ای خشک با نکلوخ
گفت پیغمبر که بر دست صبا … از یمن می آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس … بوی یزدان میرسد هم از اویس
چون اویس از خویش فانی گشته بود … آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله رسته از ما و منی … نقش دارد از هلیله طعم نی
آن هلیله پروریده در شکر … چاشنی تلخیش نبود دگر
کان جهان همچون نمکسار آمدست … هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را این خلق را لکار نگرا … میکند یکرنگ اندر گورها
این نمک را جسوم ظاهرست … خود نمک را معانی دیگرست

آن نمکپاره معانی معنویست   از ازل او تا ابد اندر نویست
این نوی را کآن قدیمش نیست بو   آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
اندرین جا گر درآیی از نوی   در گلستان خوشش برگ گل نوی
گر تو میخواهی کزین گل بو بری   همچو مردان شو ز رنگ و بو بری

در بیان آنکه تا از رنگ و بوی کثرت در نگذری به گلستان وحدت راه نبری

اندر آ در جو و سبو بر سنگ زن   آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از رهزنان   رنگ و بو حیرت باشند زنان
هست معشوق آنکه او یکتو بود   مبتدا و منتها یکرو بود
تا ز زهر دار اشکر در نگذری   از گل وحدت کجا بویی بری
صورت کثرت گذاران کمزن بر نخ   تا به پیش زیران وحدت چو گنج
یکبار از ره برین نکته خیال   رنگ و بو باشد دلیل قیل و قال
این صور چون سینه معنی چو یم   بگذر از جو می دریا نه قدم
رو بزیر یا نه که ماهی را لحه   همچو خس در دشت چرا افتاده
چون نشو را از تو رشک گوهری   در میان موج بحر او لیتری
بحر وحدانیست جفت و زوج نیست   گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک جو   دور از آن دریا و موج پاک او

در بیان آنکه نمایش کثرت که بواسطه تجلیات متکثره و تعینات متنوعه و ظهورات مختلفه رهزن غافلان بوالهوس جاهلست مانع وحدت نیست چه اعیان موجودات بمنزله مرایای متعددست که حق واحدی برآنها متوجه

نموده

گردد هر آینه صورت خود بیند و خود را متعدد مشاهده کند و آن تعدد فی الواقع بحسب تعدد مرات باشد نه بحسب تعدد رای فما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعددا و درین معنی گفته اند

یک روی در صد آینه گر یکی ظهور   اینها همه صورت و لا رو جهان کمیست

اما آنچه گفته است که میان رای و مری و مرات و رویت امتیاز جز از حیثیت تعین نیست و فی الحقیقه معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا

چون یکی دریاست این جوها روان   این چرا نوش آمد آن زهر دهان
چونکه جمله از یکی ذات آمدست   این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون همه انوار از شمس بقاست   صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون یکی سرمه است ناظر را کحل   از چه آمد راست بینی و حول
چون خدا فرموده را راه حق   این دلیل از چیست آن یک راهزن
وحدتی که دید با چندین هزار   صد هزاران جنبش از عین قرار
این همه چون و چگونه چون زبد   بر سر دریای بیچون میطپد
بر شمار برگ بستان بند چند   چون یکی بر مجرد بی حد بود
با چگونه بین تو بر دو مات بحر   چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
پس چنان بحری که در هر قطره آن   از برون ناشد ترا آن عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون   عقل کل آنجاست از لا یعلمون
اندرین جا آفتاب انوری   خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد   باز اینجا پیش تیهو پر نهد
پای درین دریا منه کم گوی از آن   بر لب دریا خمش کن لب گزان

نه که جان من فدای بحر باد — خون بهای جان من این بحر باد

تا که پایم میرود رانم زرد — چیست هم‌تن با چو بطالم زرد

دعوی سر غایب کردست جان — که ز طوفان فنا دالو فغان

زنده زین دعوی بود جان و تنم — من ازین دعوی چگونه تن زنم

گر ترا صد بار تو گردن زنی — همچو شمعم بر فروزد روشنی

ای تن آلوده گرد حوض گرد — پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد — او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

در بیان جاهلی عجز نظر بر صفات دالو در مغازه کثرت سرگردان

بی‌نشو و عارف عجز غرق دریای ذات کو هر وحدت میسپارد

منع میشه مرد محجوب از صفات — در صفات است کو کم کرد ذات

واصلان چون غرق ذات‌اند ای پسر — کی کنند از در صفاتش او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت — کی برنگ آب افتد منظرت

طاعت عامه گناه خاصکان — وصلت عامه حجاب خاص دان

عامه را باشد نظر بر نقش و اسم — پیش خاصه محو گردد وصف و رسم

شیشه چندین رنگ و نوراو یکیست — که از وان رنگ ظاهر چیکیست

عامه را با شیشه و رنگست کار — خاص را با روشنی باشد قرار

گر نظر داری بشیشه گم شوی — زانکه از شیشه است اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وارهی — از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظر گاهست ای مغز وجود — اختلاف مؤمن و گبر و یهود

حکایت در بیان نشان‌ها که منشاء آن نظرهای مختلف است و باد جهد

اختلاف همه ایست می آید کقال قدس الله سره العزیز

پیل اندر خانه تاریک بود — عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی — اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود — اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد — گفت همچون ناودانست این نهاد

وان یکی را دست بر گوشش رسید — آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود — گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی که رسید — فهم آن میکرد هر جا می‌شنید

از نظر گه گفتشان شد مختلف — این یکی دالش لقب کرد آن الف

در کف هر یک اگر شمعی بدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس — نیست کف را بر همه او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر — کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

اما توحید خواطلاع اینست که حق سبحانه و تعالی در ازل آزال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت منعوت و موصوف بود کان الله و لم یکن معه شیء و اکنون همچنان بر نعت ازل واحد و فردست و الان کما کان و تا ابد آباد بر همین وصف خواهد بود کل شیء هالک الا وجهه غیرت ذات احدیت بقهر وحدانیت و سطوات فردانیت غیر را در وجود مجال نداد و در شهر کوی یا تو باش یا نه

وایجاد فرموده است

[illegible]

غیرتش غیر در جهان نگذاشت — لاجرم عین جمله اشیا شد

هست توحید وحق توحید را اینجا نه عبارت گنجد ونه اشارت نه بیان نه
ونه عیان همه رنگها به بیرنگی برآید وجمله چونها در بحر بیچونی غرقه گردد

كل شيء يرجع الى اصله

هست بیرنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد — عیسی با موسی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی — موسی وفرعون دارند آشتی
صبغة الله است خم رنگ هو — رنگها یکرنگ گردند اندرو
طالبیت ومغالبت آن کردگار — که ز چیستها برآورد او دمار
تا نمند نه غیر او در کارگاه — من علیها فان برین باشد گواه
گر دو چشم حق شناس آمد ترا — هست پر بین عرصه هر دو سرا
از همه اوهام تصورات در — نور نور و نور نور و نور نور
گر ترا چشمیت بگشا در نگر — بعد لا آخر چه میماند دگر
لا اله گفت و الا الله گفت — گشت لا الا الله وحدت شگفت
گر هزاران اند یک کس بیش نیست — چون خیالات عدد اندیش نیست
نیست از بحر شرک و پیچ پیچ — لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
اصل بیند دیده چون اکمل بود — دو همی بیند چو مرد احول بود
چونکه جفت احولانیم ای سمن — لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی آنسوی وصف وخیال — جز دوی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوئی را نوش کن — یا دهان بردوز وخوش خاموش کن

هر شی رجوع بکند باصل خودها

یا بنوبت

یا بنوبت که سکوت وگه کلام — احولانه طبل میزن والسلام
این دوئی اوصاف دید احولست — ورنه اول آخر آخر اولست
کل شیء ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل
این سخن را نوبت لب خامشیست — ور نگوئی خلق را رسواییست
تو تم بیچپت چون اینجا رسید — چون توانم گو این سر را بدید
جمله ها و من به پیش او نهید — ملک ملک اوست ملک او را دید
ملک ملک اوست او خود مالکست — غیر ذاتش کل شیء هالکست
غیر او هر چه خوشست وناخوشست — آدمی سوزست وعین آتشست
هر که را آتش پناه وپشت شد — هم مجوسی گشت وهم زردشت شد
آتشی وپری که سوزد هر نهال — آتش جان بین کزو سوزد خیال
نه خیال ونه حقیقت را امان — زین چنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیر آمد وهر روبه او — کل شیء هالک الا وجهه
این سخن پایان ندارد صبر کن — تا نیاید خرق علم من لدن

در ختم کتاب ومهر سکوت بر درج اسرار نهادن تا از نیش اهل عرف
نامحرمان محفوظ ماند

ای دهان آن گوش دار برازی — اولا بر جبه طلب کن محرمی
عشق و مستی وبگشاده دهان — الله الله اشتری بر ناودان
چون زراز وناز او گوید زبان — یا جمیل الستر خواند آسمان
سر چه در پشم وپنبه آذرست — تا همی کوشی او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم — سر برآرد چون علم کاینک منم

گر نبودی زحمت نامحرمی | چند حرفی از وفا وا گفتمی
نه بگویم زانکه تو خامی هنوز | در بهاری تو ندیدستی تموز
زان حدیث تلخ میگویم ترا | تا ز تلخیها فرو شویم ترا
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شدی | پس ز تلخیها همه بیرون شدی
پس کنم کم گر سخن افزون شود | غم جگر چه بود که خارا خون شود
این جگر گر خون نشد از بخت تست | غفلت و مشغولی بدبخت تست
خون شود روزی که خونش سود نیست | خون شو آن وقتی که خون مرجوست
چون جهان شبهت و اشکال جوست | حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی | داستان مغز مغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست | مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش | هست آوازش نهان در گوش نوش
چند گاهی بی لب و بی گوش باش | وانگهان چون لب حریف نوش باش
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید | تا خطاب ارجعی را بشنوید
در خموشی گفت ما اظهر شود | که ز منع آن میل افزون تر بود
گر ترا فاشش کنم زان آفتاب | از سوی دیگر برآرد سر حجاب
حرف گفتن بستن آن روزنست | عین اظهار آن سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل | تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان | سوی روی گل نپرد هوششان
ناطقه سوی دهان تعلیم راست | ورنه خود آن نطق را جانی جداست
مجملش گفتم نکردم زان بیان | ورنه هم لبها بسوزد هم دهان

تا که در هر گوش ناید این سخن | یک همی گویم ز صد سر لدن
چه رها را قدر طاعت بار نه | بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست | طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر | طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآورد بعد از آن | هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود | لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود | بی تکلف بی صفیر نیک و بد
چونکه با کودک سر و کار اوفتاد | هم زبان کودکان باید گشاد
با وجود آنکه این اسرار کار | یک بیک وقت بیان از صد هزار
زانکه در دم صد خموشی چون نفس | دست بر لب می‌نهد هیچ که بس
فاش بحرست و گفتن هیچ جو | بحر می‌جوید ترا تو جو مجو
از اشارتهای دریا سر متاب | ختم کن والله اعلم بالصواب

در بیان بازکشیدن عنان عبارت که تا اینجا بیش نرسد و بعد ازین نوبت اشارتست و از اشارت نیز باید گذشت والعاقل یکفیه الاشاره

این مباحث تا بدینجا گفتنیست | هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
گر بگویی ور بکوشی صد هزار | هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود | بعد ازین اسب مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست | خاص آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود | بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت میکند … نعره‌های عشق آن سو میزند
تو همی گویی عجب خامش چراست … او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر … تیز گوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند … صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر … خفته است و کر زان شور و شر
آن کسی کش مرکب چوبین شکست … غرقه شد در بحر او خود ماهیست
نه خموشست و نه گویا نادریست … حال او را در عبارت نام نیست
نیست این دو هر دو هست ای بوالعجب … شرح این گفتن برونست از ادب
بس ز جان کن وصل جانانرا طلب … با لب و بی کام میگو نام رب
تا رهی از حبس این فانی جهان … در جهان جان بمانی جاودان
رو بسوی اصل خود همچون خلیل … بگذر از استاره و چرخ علیل
پای همت بر خور و بر ماه نه … سر بر ایوان آن درگاه نه
ای خودی را محو کن از ره جدا … تا نمانی همچو ابلیسی جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان … تا شوی دریای بی حد و کران
چون رسید اینجا قلم سر بنهاد … محو شد والله اعلم بالرشاد

جامع این ابیات و مرتب این کلمات دو سه بیتی هم بوزن مثنوی در بیان تاریخ این ترتیب و صفت حال خود میگوید و بدان این رساله را ختم میکند والحمد لله اولا و آخرا

منت ایزد را کزین باغ بهشت … میوه‌های پاک روحانی سرشت
باز کردم در لطافت بی‌نظیر … نازک و زیبا و نغز و دلپذیر